

سخت خوش است چشم تو دامن رخ کفشار تو  
دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جان تو  
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲

لحرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۱۱/۰۵



کنجمنور  
تشکر کامل برنامه ۹۴۷  
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو  
دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جان تو

فتنه‌گر است نام تو، پُرشکر است دام تو  
با طرب است جام تو، با نمک است نان تو

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی  
چند نهان کنی؟ که می فاش کند نهان تو

بوی کباب می‌زند از دل پرفغان من  
بوی شراب می‌زند از دم و از فغان تو

بهر خدا بیا بگو، ورنه بهل مرا که تا  
یک دو سخن به نایی برده‌م از زبان تو

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد  
چون بنمود ذره‌ای خوبی بی‌کران تو

باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس  
باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو

هر نفسی بگوییم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟  
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت  
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو

مشرق و مغرب از روم، و سوی آسمان شوم  
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم  
کرد قضا دل مرا عاشق و کف‌زنان تو



از می این جهانیان حقّ خدا نخورده‌ام  
سخت خراب می‌شوم، خایفم از گمانِ تو

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم  
تا به کجا کُشد مرا مستی بی‌امان تو

شیر سیاهِ عشقِ تو می‌کند استخوانِ من  
نی تو ضمانِ من بُدی، پس چه شد این ضمانِ تو؟

ای تبریز بازگو بهر خدا به شمسِ دین  
کاین دو جهانِ حسدِ برد بر شرفِ جهانِ تو

سرگران: مست، سرخوش  
حقّ خدا: به حقّ خدا، خدا را  
خایف: ترسان



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۱۵۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جان تو

فتنه‌گر است نام تو، پُرشکر است دام تو  
با طرب است جام تو، با نمک است نان تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

«سخت خوش است»، یعنی بسیار شادی‌آور است. «چشم تو»، یعنی چشم معشوق، چشم زندگی. کی؟ وقتی که چشم من، چشم او می‌شود، وقتی زندگی یا خداوند می‌آید در مرکز من به‌صورت عدم و من وقتی از طریق آن چشم می‌بینم، این جور دیدن از درون و بیرون بسیار شادی‌آور است.

«سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو»، وقتی من با این چشم عدم یا چشم تو می‌بینم و سخت شادی‌آور است این دید، رویم هم گلفشان است، یعنی هم درونم زیباست هم هرچه خلق می‌کنم زیباست. هم‌ه‌اش گل می‌فشانم، هم‌ه‌اش زیبایی خلق می‌کنم.

پس به دل اصلی‌اش می‌گوید دیشب، دیشب می‌تواند این لحظه باشد، می‌دانید دیشب می‌تواند آلت باشد، یعنی وقتی از زندگی جدا شدی چه خوردی؟ «دوش چه خورده‌ای دلا؟» پس بنابراین می‌بینید که این من‌ذهنی را دل نمی‌داند. به دل اصلی‌اش می‌گوید که تو چه در چنته داری، در نهادت چه داری؟

«دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جان تو»، به دل اصلی‌اش می‌گوید که تو آن را که خوردی، آن را که حقیقی است، آن را بگو. به جانش قسم می‌دهد یا با جان خودت. پس معلوم می‌شود که ما این‌طوری که می‌بینیم با چشم حسی و با ذهنمان به‌صورت من‌ذهنی، این دید درست نیست.

|                                                                                                                                                                                                                                                                     |                                                                                                                                                                                                                                                                            |                                                                                                                                                                                                                                                                           |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو. دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جان تو.</p> <p>فتنه‌گر است نام تو، پُرشکر است دام تو. با طرب است جام تو، با نمک است نان تو.</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲. برنانه شماره ۹۴۷</p> <p><b>شکل ۲ (دایره عدم)</b></p> | <p>سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو. دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جان تو.</p> <p>فتنه‌گر است نام تو، پُرشکر است دام تو. با طرب است جام تو، با نمک است نان تو.</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲. برنانه شماره ۹۴۷</p> <p><b>شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)</b></p> | <p>سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو. دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جان تو.</p> <p>فتنه‌گر است نام تو، پُرشکر است دام تو. با طرب است جام تو، با نمک است نان تو.</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲. برنانه شماره ۹۴۷</p> <p><b>شکل ۰ (دایره عدم اولیه)</b></p> |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|



و این موضوع با این شکل‌ها کاملاً مشخص است. می‌بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که قبل از ورود به این جهان، مرکزمان عدم است و وقتی مرکزمان عدم بوده، ما از جنس خداوند بودیم و ذات ما از جنس زیبا دیدن بوده، زیبایی بوده و شادی بوده و آرامش بوده. پس بنابراین به ما می‌گوید که یادت بیاور که چه خوردی.

«سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو» پس بنابراین وقتی وارد این جهان شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این چیزهای مهم را که برای بقای ما مهم است براساس گفته‌های پدر و مادرمان یا جامعه، تجسم کردیم مثل مثلاً پول، مثل همسر، مثل فرزند و مثل مقام، مثل کار و باورهای مختلف، این‌ها را به صورت فکر درآوردیم، مفهوم درآوردیم و با توجه به این‌که ما از جنس امتداد خدا هستیم، ذات خلاق داریم، آمدیم به این‌ها حس وجود تزریق کردیم، اصطلاحاً می‌گوییم با این‌ها همانیده شدیم.

همانیدن یعنی عین همان را درست کردن. عین همان، یعنی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، همان یعنی زندگی، عین همان را درست کردن یعنی ما فکر کردیم که چیز جدیدی درست می‌کنیم، این عین اولی است در حالتی که این که الآن داریم درست می‌کنیم ما [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و از حرکت فکر در ذهن ما به وجود خواهد آمد، یک من‌ذهنی است، یک من فکری است که از تغییر فکرها مثل فیلم سینمایی به وجود می‌آید.

بعد آن موقع ابتدا ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خود زندگی می‌گرفتیم، از مرکز عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. وقتی همانیده شدیم با این چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این‌ها شدند عینک دید ما پس دید ما عوض شد. حالا با این دید که الآن دید خیلی از انسان‌ها است، یعنی دید من‌ذهنی، جهان زشت است. برای این‌که وقتی همانیده می‌شویم و با عینک این چیزها می‌بینیم، جهان یک جور دیگر دیده می‌شود. برای این‌که ما زندگی را یا خدا را در چیزها یا انسان‌ها نمی‌بینیم، بلکه جسم را می‌بینیم، جسم می‌شویم. پس از حرکت فکر در روی این چیزها یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که آن یک دیدی دارد که دید این همانیدگی‌ها است و این دید درواقع دردبین است، دردآور است و هرچه فکر می‌کند و کار می‌کند زشتی و درد به وجود می‌آید.

می‌بینید که الآن که مرکز ما عوض شده، عینک دید ما عوض شده، عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت را از این چیزها می‌گیریم و درواقع عقل چیزها را داریم. وقتی حس امنیت ما کم می‌شود، یعنی چیزهایمان کم شده، وقتی چیزهایمان زیاد می‌شود، حس امنیتمان زیاد می‌شود و این جور حس‌های امنیت، مصنوعی است و سطحی است. می‌بینید فوراً تغییر می‌کند. هدایت ما می‌افتد دست همین همانیدگی‌ها، چیزی که فکرهای همانیده نشان می‌دهد، مخصوصاً دردهای ما مثل خشم و ترس و این چیزها.



می‌بینید ما خشمگین می‌شویم، به سمت یک فکر خاصی یا عمل خاصی می‌رویم پس هدایت ما دست خداوند نیست دیگر، قبلاً دست خداوند بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ولی الآن افتاده دست این چیزها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، و قدرت ما هم که مصنوعی است و پوشالی است، بستگی به این چیزها دارد. اگر این چیزها را زیاد داشته باشیم، فکر می‌کنیم قدرتمند هستیم ولی اگر نداشته باشیم، فکر می‌کنیم بی‌قدرت هستیم و قدرت ما هم تغییر می‌کند. قبلاً قدرت را هم از زندگی می‌گرفتیم.

اما عرفا به ما می‌گویند که این دید، ناقص است. این دید، موقتی است. این دید، به درد انسان نمی‌خورد. باید به یک دید دیگری برسیم که در غزل می‌گوید. پس سخت بد است این چشم که ما الآن با آن می‌بینیم، برای این‌که به جای گلفشانی، ما دردفشانی می‌کنیم، به خودمان و دیگران درد می‌دهیم. پس عرفا پیشنهاد می‌کنند از جمله مولانا که ما می‌توانیم دوباره مرکزمان را عدم کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، این دفعه هشیارانه، این کار با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد.

درواقع ما به خودمان یاد می‌دهیم که آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد در شکل قبلی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که برای ما خیلی جدی است، در این لحظه مهم نیست، بلکه ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم در اطرافش. می‌دانیم هم جنس اصلی ما که از اول با آن آمدیم فضاگشاست [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، مثل این فضای بیرون می‌ماند، می‌بینید که هرچیزی که می‌آید داخل آن، مثل بادکنک را که باد می‌کنید، فضا باز می‌شود که تا بادکنک را در خودش جا بدهد، ما هم یک همچو جنسی داریم. هرچه که ذهن ما نشان می‌دهد می‌توانیم فضاگشایی کنیم، منتها فضاگشایی یادمان رفته.

الآن با هشیارانه عدم کردن مرکزمان [شکل ۲ (دایره عدم)]، یعنی با فضاگشایی و با دانستن این‌که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست و نباید مرکز ما باشد، دوباره مرکز ما هشیارانه عدم می‌شود. ما فوراً یک عقل بهتری پیدا می‌کنیم که عقل کل است، تمام کائنات را اداره می‌کند. حس امنیت را دوباره از زندگی یا خدا می‌گیریم. همین‌طور هدایت ما می‌افتد دست قضا و کن‌فکان، مرکز ما عدم است و قدرت خدا پشتمان است. قدرت این لحظه پشتمان است.

و بعد متوجه می‌شویم که شکل قبلی که ما من‌ذهنی داشتیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این در زمان مجازی کار می‌کند، گذشته و آینده. یک تصویر ذهنی است، مجاز است و یک زمان مجازی هم دارد، ولی وقتی مرکز ما عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)] زمان، حقیقی می‌شود و ما می‌آییم به این لحظه. همیشه این لحظه است.





پس این چشم که چشم خود خداوند است یا زندگی است و چشم ما هم هست، درواقع بیت اول را به ما معنی می‌کند «سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو». و «دوش» که الآن می‌بینید یواش یواش فضا باز می‌شود، مرکز ما عدم می‌شود، یواش یواش یادمان می‌افتد که قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] چه خورده بودیم. وقتی درواقع متحد با خداوند بودیم، یکی بودیم، تمام آن چیزهای زیبا را، عشق را، شادی را، آرامش را، ما در ذاتمان داریم. الآن یواش یواش یادمان می‌آید [شکل ۲ (دایره عدم)].

«دوش چه خورده‌ای دلا؟» پس این دل هم دل من است هم دل زندگی است. «راست بگو» یعنی دیگر فضا را نبند، همین جان را نگه دار، با آن بگو. و درواقع اجازه بدهید من این‌جا یک چیزی به شما نشان بدهم، این بیت خیلی جالب است می‌گوید که

### آفتابی خویش را ذره نمود و اندک اندک، روی خود را برگشود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۶)

یعنی زندگی یا خداوند در ما خودش را کوچک کرده به‌صورت ذره و اگر ما با من‌ذهنی‌مان دخالت نکنیم، یواش یواش در ما خودش را باز می‌کند، روی خود را باز می‌کند. پس ما کمترین دخالت را الآن باید در این‌جا [شکل ۲ (دایره عدم)] بکنیم.

وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم، ما می‌توانیم فقط یک تماشاگر باشیم تا زندگی در ما یواش یواش خودش را زنده کند. پس توجه می‌کنیم که ما نیستیم به‌صورت من‌ذهنی، یک نیروی برتری است ورای این من‌ذهنی ما و دید ذهنی ما که هم دید خرد دارد و هم بلد است. بلد است که چه‌جوری ما که آمدم من‌ذهنی ساختیم، این من‌ذهنی را متلاشی کند و خودش را که ما هستیم از آن‌جا آزاد کند. هرچه ما در این من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] با فکرها، من‌ذهنی بیشتر دخالت می‌کنیم، این کار عقب می‌افتد. درواقع این ما هستیم که نمی‌گذاریم زندگی یا خداوند به‌صورت خورشید، همین‌طور که بیت آخر غزل می‌گوید از مرکز ما طلوع کند.

پس الآن ما متوجه می‌شویم که «سخت خوش است چشم تو» کی این اتفاق می‌افتد [شکل ۲ (دایره عدم)]، وقتی که مرکز ما عدم می‌شود، یعنی ما فضاگشایی می‌کنیم یا تسلیم می‌شویم. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که دوباره مرکز ما را از جسم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] تبدیل به عدم می‌کند [شکل ۲ (دایره عدم)].



وقتی مرکز ما عدم می‌شود، چشم عدم ما باز می‌شود و ما متوجه می‌شویم که عجب چشمی است این، گلفشان هست! و آن چیزی را که ما خورده بودیم، آن را دارد فاش می‌کند، در ما تجلی می‌کند.

## فتنه‌گر است نام تو، پُرشکر است دام تو با طرب است جام تو، بانمک است نان تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

بعد می‌گوید: «فتنه‌گر است نام تو». فتنه‌گر است یعنی همین که شکل نشان می‌دهد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این جا مرکز من پر از همانیدگی است، فکرهای مختلف از آن می‌گذرد، من یک پارک ذهنی ساختم، همه چیز را کنترل می‌کنم با ذهنم، ترس دارم، خشم دارم. وقتی نام تو را می‌برم، نام تو یعنی نام معشوق، نام خدا، نام زندگی. نام تو را می‌برم، یعنی فضا را باز می‌کنم [شکل ۲ (دایره عدم)]. همین‌که فضا را باز می‌کنم، مرکز عدم می‌شود، فتنه یا آشوب می‌افتد در این مرکز [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، در ذهنم که مرکز هست. پس «نام تو»، یعنی فضاگشایی با نام تو، نام تو نه این‌که فقط بگویم خدا، زندگی، نه، نام تو که می‌آید من فضاگشایی می‌کنم، پس آشوب می‌افتد در این مرکز من.

«پُرشکر است دام تو»، یعنی من فضا را که باز می‌کنم [شکل ۲ (دایره عدم)]، می‌افتم به دام تو، به دام خداوند، به دام زندگی و این چقدر شیرین است، چقدر پر از شادی است!

«باطرب است جام تو»، وقتی مرکز عدم می‌شود و فضا را باز می‌کنم، تو به من می‌دهی. چقدر شادی آور است این می! «بانمک است نان تو»، یعنی از این فضای گشوده‌شده و مرکز عدم یک نانی در بیرون تولید می‌شود، یک چیزی خلق می‌کنم، چقدر نمک دارد این نان، چیزی که این‌طوری من به وجود می‌آورم در بیرون! یعنی درد ندارد، همه‌اش شادی دارد، آرامش دارد، لذت‌بخش است. توجه می‌کنید؟

## آفتابی خویش را ذره نمود و اندک اندک، روی خود را برگشود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۶)

پس متوجه شدیم که این چیزی که اول ما خلق می‌کنیم به عنوان من‌ذهنی، این موقت است، این باید متلاشی بشود. درواقع یک آفتابی است، یک نیروی عظیمی است، می‌آید من‌ذهنی را در ما می‌سازد و خودش هم از بین می‌برد. این‌که ما این‌همه بینش من‌ذهنی داریم که این را ندارم، این از دستم رفت، می‌ترسم و خودم را مقایسه





می‌کنم با دیگران، حسادت می‌کنم و درد ایجاد می‌کنم یا خرابکاری در کار دیگران ایجاد می‌کنم که آن‌ها را بیاورم پایین، خودم بروم بالا و مرتب در مقایسه هستم، این‌ها دید من‌ذهنی است، این دید درست نیست. درست است؟ خُب در این بیت‌ها اگر توجه می‌کنید، یکی «دید» است خیلی مهم است که چه چشمی داریم ما الآن؟ و همین‌طور توجه می‌کنید به غزل و این ابیاتی که می‌خوانیم، همیشه این هشجاری را ما داشته باشیم که ما چه کسی هستیم؟ ما این من‌ذهنی نیستیم. حداقل این را بدانیم که این من‌ذهنی که این‌طوری دارد فعالیت می‌کند، این دید جسم‌ها است، این دید درست نیست، برای تبیین این کار بیت‌هایی راجع به «دید» خواهیم خواند و بقیه واژه‌هایی که در این جا به کار برده شد.

### گلفشان رُخ تو خرمن گل می‌بخشد ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۴)

پس دیدید که الآن وقتی مرکز ما عدم می‌شود، زندگی رویش را می‌کند که روی ما هم هست، زیبایی‌های زیادی خلق می‌شود، «خرمن گل» می‌بخشد. و بنابراین ما موقوف زیبایی‌های چیزهای بیرون نیستیم. حتی این درختان و گل‌ها، این قدر زیبایی نمی‌توانند به ما ببخشند که ما با مرکز عدم، با فضای گشوده‌شده در جهان می‌توانیم خلق کنیم.

و در آن جا «دام» داشتیم. می‌گفت دام تو پر از شکر است. این بیت را می‌خوانیم، بارها خواندیم:

### خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وآنکه از خود بی ز خود چیزی بدزد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

پس «دام مُزد» همین فضای گشوده‌شده است. همین‌که تسلیم می‌شویم و مرکز ما عدم می‌شود، فضا را باز می‌کنیم، این «دام مُزد» ماست که از زندگی می‌گیریم، این مزد اصلی است، نه فضا را ببندیم و از بیرون تأیید و توجه و نعمت من‌ذهنی را بگیریم.



پس خودمان را تسلیم می‌کنیم بر دامِ مُزد و وقتی مرکز ما عدم است، این من‌ذهنی بی‌هوش است یا خاموش است، چیزی از آن می‌کنیم. این‌ها را می‌دانید و شما می‌دانید که چرا الان گفت دام تو پر از شکر است، برای این‌که وقتی به دام تو می‌افتم، مرکز عدم می‌شود، من چیزی از خودم می‌کنم، تبدیل می‌شوم.

دوتا دام است یکی مال من‌ذهنی است، وقتی مرتب فکرها تغییر می‌کنند، ما من‌ذهنی می‌سازیم، در دام این جهان، در دام من‌ذهنی هستیم. وقتی فضا را باز می‌کنیم و اهمیت نمی‌دهیم به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، می‌افتم به دام خدا، دام زندگی. دام زندگی، دام می‌دانید مزد است.

و این بیت را هم داشتیم:

### آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

یعنی ما یک آفتاب هستیم، در این جسم نهان هستیم. اگر دخالت با من‌ذهنی نکنیم، زندگی این ذره را باز می‌کند، ما به‌صورت بی‌نهایت و ابدیت از درون این ذهن متولد می‌شویم و بیت آخر غزل هم همین را می‌گوید. در طول این ابیات شما متوجه می‌شوید که هرچه کمتر با من‌ذهنی در کار معنویت ما دخالت نکنیم، بهتر هست. این آفتاب که خود زندگی است، بی‌نهایت زندگی است، ابدیت زندگی است، یواش‌یواش خودش را در ما آشکار می‌کند، اگر ما دخالت نکنیم. بله، یادتان باشد می‌گوید:

### صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

پس صبح است و من دارم از مرکز تو طلوع می‌کنم زندگی می‌گوید، و خودم می‌توانم این کار را بکنم. «تو مکوش»، هرچه می‌کوشی درواقع کار من را عقب می‌اندازی. و همین‌طور این بیت:

### تو هنوز ناپیدی، ز جمال خود چه دیدی؟ سحری چو آفتابی ز درون خود برآی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)



پس ما ناپدید هستیم در من‌ذهنی، از جمال اصلی‌مان چیزی ندیدیم تا حالا. درست شبیه صبحی هستیم که آفتاب در آن دارد طلوع می‌شود و اگر دخالت نکنیم با من‌ذهنی، به‌زودی از مرکزمان بالا می‌آییم، به‌صورت چه؟ به‌صورت آفتاب. و

## آدمی دید است، باقی گوشت و پوست هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲)

پس آدمی همان دید است. اگر با همانیدگی ببیند می‌شود من‌ذهنی. اگر با دید عدم ببیند، می‌شود زندگی. پس هرچیزی که چشمش دیده است، آن است. توجه می‌کنید؟ «آن چیز اوست». هرچیزی که می‌آید مرکزمان ما از آن جنس می‌شویم. این‌ها را می‌دانید.

و این دو بیت:

## شاد از وی شو، مشو از غیر وی او بهارست و دگرها، ماهِ دی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷)

## هر چه غیرِ اوست، استدراجِ توست گرچه تخت و ملکِ توست و تاجِ توست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸)

«شاد از وی شو»، یعنی شاد از زندگی بشو که به‌صورت عدم می‌آید مرکزتان. یادمان باشد بیت اول چه می‌گفت، می‌گفت «سخت خوش است چشمِ تو» پس با چشمِ او ببین.

«شاد از وی شو، مشو از غیرِ وی». غیرِ وی، همهٔ همانیدگی‌هاست. «او بهارست و دگرها، ماهِ دی» پس دیدن برحسب مرکز عدم یا خود زندگی می‌شود بهار، و «دگرها» یعنی هرچه که ذهن نشان می‌دهد، اگر با آن‌ها ببینی، می‌شود ماهِ دی، یعنی زمستان.

«هر چه غیرِ اوست»، اگر غیر از خدا چیزهای دیگر را بگذاری در مرکزت، عینک تو باشد، درواقع مرگ تدریجی ماست. «استدراج» یعنی به‌تدریج من‌ذهنی ساختن و در آن مدفون شدن و نابود شدن. می‌گویند ولو این‌که تخت و پادشاهی توست و تاجِ توست و هرچقدر در بیرون مهم است برای تو، نمی‌توانی آن را مرکزت بکنی! هیچ‌چیز از



بیرون که ذهن نشان می‌دهد، نمی‌تواند مرکز ما باشد، برای این‌که به‌تدریج ما را نابود خواهد کرد. کاملاً واضح است.

این هم که آیه قرآن است، می‌دانید:

«وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةً يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ.»

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۱)

«از آفریدگان ما» یعنی از آدم‌هایی که ما خلق کرده‌ایم، از انسان‌ها، یک عده‌ای مرکزشان را عدم می‌کنند و وقتی مرکز عدم است، انسان با عدالت رفتار می‌کند. وقتی مرکز جسم است، جفا می‌کند و ظلم می‌کند. این مطلب مهم است، باز هم امروز شعرهایی خواهیم خواند.

شما ممکن است بگویید که عدل و ظلم چیست؟ عدل آن موقعی است که ما مرکزمان عدم است، هر کاری می‌کنیم عدل است. وقتی مرکزمان جسم است، ما ظلم می‌کنیم، جفا می‌کنیم. درواقع وقتی از جنس الست هستیم، عدل است، ولو این‌که ذهن بد نشان می‌دهد. اصلاً به دید ذهن توجه نکنید. تمام حواس ما فضاگشایی است که این لحظه مرکز ما عدم باشد. و همین‌طور:

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ.»

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به‌تدریج خوارشان می‌سازیم [به‌تدریج به لب

پرتگاه می‌کشانیم، به‌تدریج به افسانه من‌ذهنی می‌کشانیم].»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۲)

«و آنان که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند»، این همان استدراج است. یعنی کسانی که مرکزشان را عدم نمی‌کنند، فضاگشایی نمی‌کنند، تسلیم نمی‌شوند و در مرکزشان جسم می‌گذارند، از راهی که خودشان نمی‌دانند، یعنی من‌ذهنی نمی‌دانند که چه‌جوری عقب می‌رود به‌جای به جلو رفتن دارد خودش، خودش را نابود می‌کنند، «خود نمی‌دانند».

«به تدریج خوارشان می‌سازیم»، یعنی از بین می‌بریمشان. «به‌تدریج به لب پرتگاه می‌کشانیم، به‌تدریج به افسانه من‌ذهنی می‌کشانیم.» این همان استدراج است که الان داشتیم.



«هر چه غیر اوست»، یعنی غیر از خدا که به صورت عدم در مرکز ما ظاهر می شود، استدراج توست. این «استدراج» کلمه مهمی است، می توانید خوب یاد بگیرید. استدراج یعنی به تدریج به قهقرا رفتن و من ذهنی را و دردهایش را زیاد کردن و در درواقع گور من ذهنی مدفون شدن و از قدرت افتادن و مردن در من ذهنی. و خلاصه حق نداریم چیزی از بیرون را که ذهن نشان می دهد مهم است، به مرکزمان بیاوریم.

و این بیت:

## کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضا شده

وقتی مرکز شما جسم است، در این صورت عشقی نیستید. «کورم از غیر خدا» یعنی هیچ موقع جسمی به مرکز من نمی آید. ذهن نمی تواند یک چیزی را مهم جلوه بدهد و بیاورد عینک من بکند. بنابراین همیشه عدم مرکز من است، پس همیشه خداوند در مرکز من است و با او می بینم. توجه کنید بیت اول گفته: «سخت خوش است چشم تو»، داریم می خوانیم که کی چشم او چشم ما می شود؟ و عشق این را اقتضا می کند، عشق اقتضا می کند که همیشه با چشم خدا ببینیم و همیشه با او یکی باشیم، تشخیص ندهیم که از او جدا هستیم، وگرنه عشق نامیده نمی شود و همین طور:

## دیده ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱)

این ها همه اش راجع به دید است.

## دید ما را دید او نغم العوض یابی اندر دید او کل غرض

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

علت: بیماری

نغم العوض: بهترین عوض



دیده ما یعنی وقتی همانیدگی‌ها می‌شود چشم ما، عینک ما، خیلی مرض در آن است. این دیده را، این چشم را، این بینش را باید فنا کنیم در «دیدِ دوست»، یعنی این‌ها را هُل بدهیم از مرکزمان بروند، این‌ها را ذهن نشان می‌دهد و عدم را بیاوریم که «دیدِ دوست» است، یعنی خداوند است به مرکزمان و این دید من‌ذهنی را بدهیم، دید خدا را می‌گیریم که بهترین عوض است، بهترین جایگزینی‌ست، چرا؟ گفت: «سخت خوش است چشمِ تو و آن رخِ گلفشانِ تو».

شما می‌خواهید درست ببینید و در بیرون زیبایی بیافرینید، جهان را آبادان کنید، نظم به آن بدهید، باید دیدتان دید زندگی بشود، هیچ راه دیگری ندارد. دید من‌ذهنی همیشه خراب می‌کند و کل غرض زندگی را که درواقع زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است و در این جهان خلق زیبایی‌هاست و سامان و نظم است، فقط در آن می‌توانی پیدا کنی، «یابی اندر دیدِ او کُلِّ غَرَض».

«غَرَض» یعنی مقصود، کل یعنی مقصود کلی. مقصود کلی ما چیست؟ دوتا است: یکی مرکزمان را عدم کنیم، به او زنده بشویم، یکی هم از آن‌جا خلق کنیم، بیافرینیم در جهت‌های مادی، همین. دیگر غرضی نداریم ما. کلش را در دید خدا باید پیدا کنیم و همین‌طور:

### آدمی دید است و باقی پوست است دید، آن است آن، که دید دوست است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶)

### چونکه دیدِ دوست نبود کور به دوست، کو باقی نباشد، دور به

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۷)

می‌گوید آدمی فقط دید است، بقیه‌اش پوست و گوشت و استخوان است. مهم نیست که انسان هیکلش چقدر است و نمی‌دانم چه‌جوری فکر می‌کند و این‌ها، چقدر پول دارد و داشته‌هایش چه هست و کجا زندگی می‌کند، دید است، دید باید دید عدم باشد. می‌گوید دید آن است که دید دوست باشد، یعنی شما دوست را، خداوند را بیاوری به مرکزت، با او ببینی. بیاوری که تو نمی‌توانی بیاوری، باید دخالت نکنی، باید پرهیز کنی از دیدن کنونی که دیدن براساسِ همانیدگی‌هاست، دیدن برحسبِ درد است.





ما وقتی هیجانات من‌ذهنی را به معرض نمایش می‌گذاریم یعنی چه؟ یعنی دید من‌ذهنی داریم. وقتی خشمگین هستیم، وقتی می‌ترسیم، وقتی حسادت می‌کنیم، با چه می‌بینیم؟ با درد من‌ذهنی. وقتی به یک باور کهنه‌ای چسبیدیم، براساس آن عمل می‌کنیم و آن در مرکز ماست، از آن قدرت می‌گیریم، با چه می‌بینیم؟ به‌وسیله آن باور. این‌ها فانی‌اند، این‌ها دید دوست نیستند. دید دوست هر لحظه خلق می‌کند، یک راه‌حل جدید ارائه می‌کند.

می‌گوید اگر انسان با چشم خدا نبیند، بهتر است کور بشود، اصلاً نبیند. «چونکه دید دوست نَبود کور به» و دوست هم آن است که باقی باشد، یعنی نمیرد. تنها چیزی که یا نجیزی که نمی‌میرد خود زندگی است. پس «دوست، کو باقی نباشد»، تمام این چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد و ما فکر می‌کنیم دوست‌های ما هستند، این‌ها باقی نیستند، این‌ها فانی هستند، «دور به». این‌ها را بینداز دور.

و همین‌طور این سه بیت، این‌جا هم «چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست». شما در این سه بیت می‌دانید که چه‌جوری ما با چشم خداوند می‌بینیم. وقتی می‌بینیم چه‌جوری می‌شود. در انسان‌ها زندگی را می‌بینیم، در همه‌چیز زندگی را می‌بینیم و می‌گوید:

**مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش**  
**چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

**چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست**  
**مغزها می‌بیند او در عین پوست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

**بیند اندر ذَرّه، خورشید بقا**  
**بیند اندر قطره، کُلّ بحر را**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عَش: آشیانه پرندگان  
گذاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.  
بحر: دریا

«مرغ جذبه»، مرغ جذبه معنی‌اش این است که زندگی یا خداوند دائماً می‌خواهد جنس خودش را که ما هستیم، جذب کند، ولی ما مرتب من‌ذهنی تولید می‌کنیم. تا من‌ذهنی داریم، نمی‌تواند جذب کند. اگر شما فضاگشایی



کنید و مرکزتان را عدم کنید، می‌تواند شما را جذب کند، این مرغ جذبه است، یک دفعه می‌بینید شما پریدید از ذهن. مرغ جذبه یک دفعه از «عُش» یعنی آشیانه می‌پرد، عُش یعنی آشیانه.

دارد می‌گوید که هی فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، مرتب، یک دفعه می‌بینی بلند شدی، یک دفعه می‌بینی چیزهایی که در ذهن اتفاق می‌افتد دیگر برایت مهم نیست. در عین حال شما آدم مؤثری شدی، در جهان چیزهای خوبی می‌آفرینی، پیشرفت داری می‌کنی. در آن موقع پس صبح شده، صبح شده یعنی چه؟ یعنی آمدی به این لحظه، آفتاب از درونت بلند می‌شود، زندگی به بی‌نهایت و ابدیت خودش در تو زنده می‌شود، این صبح است. اگر صبح را دیدی، شمع من ذهنیات را خاموش کن دیگر، یعنی بر حسب ذهن نبین.

حالا وقتی چشم‌ت بانفوذ شد، نفوذ کرد در آدم‌ها، پوست را زد کنار، انسان را دید، شما به هر انسانی برسید آن موقع می‌بینید این جنس زندگی است، یک مقدار همانندگی دارد و بعضی موقع‌ها از طریق آن‌ها می‌بیند، خشمگین می‌شود، محدودیت دارد، یک مقدار درد حمل می‌کند، این‌ها پوست است. شما متوجه می‌شوید هر انسانی مغز زندگی را دارد، یعنی از جنس زندگی است.

«چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست»، «نور اوست» یعنی نور خداوند است. الان دیگر با نور او می‌بینید، با چشم او می‌بینید. در عین پوست یعنی یک کسی آمده خشمگین است، بالا و پایین می‌پرد، در او شما با آرامش مغز را می‌بینید. می‌بینید آهان این یک مقدار همانندگی با دردها و چیزها دارد، این‌طوری عمل می‌کند، ولی من دارم زندگی را در او می‌بینم، من می‌توانم زندگی را در او بیدار کنم و اگر به صورت زندگی ببینید، زندگی در او بیدار می‌شود. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، یعنی شما از جنس زندگی بشوید، به هر جا می‌روید، در همه زندگی را می‌بینید و زندگی در آن‌ها شروع می‌کند به ارتعاش.

اگر از جنس من ذهنی باشید، در همه من ذهنی را می‌بینید، یعنی همه را به صورت من ذهنی می‌بینید و من ذهنی را تقویت می‌کنید. اصلاً اشکال ما همین است دیگر. برادران یوسف همین‌که یوسف وارد این جهان می‌شود، به چاه می‌اندازند از حسادتشان، یعنی چه این؟ یعنی هر کدام از ما من ذهنی داریم، کسی که وارد این جهان می‌شود، نوزاد، حالا یک دقیقه است آمده، ما این را چه می‌بینیم؟ زندگی می‌بینیم؟ نه، چون خودمان من ذهنی هستیم، می‌گوییم این من ذهنی است، در نتیجه آن را تبدیل به من ذهنی می‌کنیم. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، قانون قرین است. قرین جنس قرین را تعیین می‌کند.



برای چه قرین‌ها روی شما اثر می‌گذارند؟ برای چه این قدر می‌گوییم قرینتان را تعیین کنید؟ برای این که قرین به صورت ناظر جنس شما را معین می‌کند. فرض کن ده نفر آدم در اطراف شما هست، همه می‌خواهند شما از جنس من ذهنی بشوید و دارند نیرو وارد می‌کنند مرتب، خُب شما اثر می‌پذیرید، مخصوصاً اگر من ذهنی ضعیف باشید، یک دفعه من ذهنی قوی می‌شوید. به همین صورت ما بچه‌هایمان را من ذهنی خلق می‌کنیم، می‌سازیم. خداوند من ذهنی خلق نمی‌کند، ما داریم درست می‌کنیم.

البته آن روال خودش را دارد. او می‌آید یک ذره ما را هم هویت می‌کند، مثل این که همین ما می‌آییم شکم مادرمان جسماً، پس از نه ماه متولد می‌شویم، هیچ اشکالی هم پیش نمی‌آید، چون ما نمی‌توانیم زیاد دخالت کنیم در آن، اما وقتی می‌آییم من ذهنی می‌سازیم، یک دفعه فکر می‌کنیم من ذهنی هستیم. خودمان را مقایسه می‌کنیم و کارهای من ذهنی را می‌کنیم، همدیگر را عصبانی می‌کنیم، اثر می‌گذاریم، معتبر می‌کنیم که من ذهنی واقعاً ما هستیم. ما به همه تلقین می‌کنیم تو همین من ذهنی هستی. چون وقتی تو خشمگین می‌شوی، من هم خشمگین می‌شوم، پس خشم تو معتبر است، چون من هم همان کار را کردم.

توجه می‌کنید؟ حالا می‌گوید کسی که از عُش پریده، یعنی از آشیانه پرید، در اثر جذبۀ خدا، نور گذاره پیدا می‌کند، نفوذپذیر، نفوذ می‌کند و پوست را نمی‌بیند و مثل این اشعه که دیدید عکس می‌اندازند، نفوذ می‌کند و یک دفعه استخوان را نشان می‌دهد، شما داخل بدن را می‌بینید.

پس بنابراین در ذره خورشید بقا را می‌بیند. به انسان نگاه می‌کند که ذره هست، می‌فهمد که خورشید بقاست، هر انسانی بالقوه خورشید بقاست، یعنی از درون هر انسانی خداوند به صورت خورشید بالا می‌آید. در هر قطره که ما باشیم، هر انسانی باشد، تمام بحر را یعنی همه خداوند را می‌بیند.

پس این قطره یا ذره می‌تواند به بی‌نهایت خدا زنده بشود و عارف آن را می‌بیند. عارف نمی‌بیند که این من ذهنی کوچک را نگاه کن دارد خشمگین است و این‌ها، متقبض می‌شود، واکنش نشان می‌دهد، این را نمی‌بیند.

این آیه را هم مربوط به همین قسمت است می‌گوید:

«وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)



خیلی جالب است این جمله. توجه می‌کنید دارد می‌گوید که این قدر فضا باز کن و مرکزت را عدم نگه دار تا منذهنی‌ات بمیرد و به یقین برسی. یقین برسی، یعنی به زندگی زنده بشوی. پس مرتب فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، فضاگشایی کن تا یقین یا مرگ تو نسبت به منذهنی برسد، تو این قدر به انباشتگی هشیاری حضور زنده بشوی که یقین بشود که تو از جنس زندگی هستی، از جنس منذهنی نیستی.

یک جایی می‌شود شما وقتی فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، یک جایی می‌شود که پنجاه درصد وجودتان از هشیاری گرفته می‌شود، تا از جهان. یک ذره که دیگر گذشت، شما از جنس زندگی می‌شوید، بالای پنجاه درصد.

و این بیت می‌گوید که اگر شما این منذهنی را که عادت دارد بدون کنترل از فکری به فکر دیگر ببرد که این اسمش «وسوسه بدخواه» است، این منذهنی چه جوری درست می‌شود؟ از پریدن ما که به صورت هشیاری هستیم، از فکری به فکر دیگر، این بدخواه است. بدخواه است، یعنی دائماً تخریب می‌کند. وقتی رفیقش باشیم، ما دیگر وجه خدا یا خاصیت یا جنس خدا را در هیچ چیز نمی‌بینیم.

### چون رفیقی وسوسه بدخواه را

### کی بدانی تَمَّ وَجَهُ اللَّهِ را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۸)

«ای کسی که چشم دلت از موهای زائد هوئی و هوس پاک نشده است، چون همراه وسوسه‌های شیطان بدخواه هستی، کی بدین حقیقت واقف خواهی شد که آدمی به هر جا روی آورد، ذات حضرت حق در آن جا متجلی است؟»

دیگر گفتم معنی‌اش را. ای کسی که چشم دلت از موهای زائد هوئی و هوس یا همانندگی پاک نشده است، چون همراه وسوسه‌های شیطانی یعنی پریدن از فکری به فکر دیگر هستی، کی بدین حقیقت واقف خواهی شد که از جنس زندگی هستی؟ که آدمی به هر جا روی آورد، اگر از جنس زندگی باشد، مرکزش عدم باشد، ذات حضرت حق را در آن جا متجلی می‌بیند. البته من یک ذره متفاوت خواندم.

«...فَأَيُّمَا تَوَلَّوْا فَتَمَّ وَجَهُ اللَّهِ...»

«...پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵)



یعنی به هر طرفی رو کنید، به هر چیزی نگاه کنید، بخواهد نبات باشد، جماد باشد، انسان باشد، اگر از جنس خدا باشید، از جنس زندگی باشید، خدا یا زندگی را در آن چیز می‌بینید. اگر از جنس من‌ذهنی باشید، آن را جسم می‌بینید.

این هم آیه قرآن است، آیه ۱۱۵ سوره بقره: «پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست.» یا همان جا خدا را می‌بینید، یا زندگی را می‌بینید. یعنی زندگی باشید، زندگی را می‌بینید، مردگی باشید، مردگی را می‌بینید. کسانی که از جنس من‌ذهنی یا مردگی هستند همه را مرده می‌بینند، ناظر جنس منظور را معین می‌کند و آن‌ها را به مرده تبدیل می‌کند. درواقع اثری که ما به‌عنوان من‌ذهنی روی همدیگر می‌گذاریم، بسیار مخرب است، بسیار بسیار مخرب است، ما باید مواظب باشیم. ما مرتب جنس همدیگر را به‌صورت من‌ذهنی تعیین می‌کنیم و اعتبار به آن می‌بخشیم.

و همین‌طور این دو بیت:

**هر که را باشد ز سینه فتح باب  
او ز هر شهری، ببیند آفتاب**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۹)

**حق پدید است از میان دیگران  
همچو ماه، اندر میان اختران**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۰)

فتح باب: گشودن در  
اختران: ستارگان

این‌ها را همه‌اش راجع به «دید» داریم صحبت می‌کنیم که شما بدانید واقعاً چقدر این دید مهم است. «فتح باب» یعنی فضاگشایی، یعنی گشودن در. ما الآن در من‌ذهنی اسیریم، حالا نمی‌گوییم همه‌مان، برخی از ما. در اولین فضاگشایی که مرکز عدم می‌شود، این اسمش فتح باب است، یعنی وصل می‌شویم به زندگی. هرکسی می‌گوید در سینه‌اش بتواند فضاگشایی کند و در خدا را به روی خودش باز کند، در هر انسانی آفتاب یا زندگی را می‌بیند.

بعد می‌گوید خداوند از میان آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، مثل آفتاب یا مثل ماه مشخص است. یعنی شما که نگاه می‌کنید به آدم‌ها می‌بینید یک سری جسم است، ولی همه زندگی هستند. مولانا نگاه کند، احتمالاً می‌بیند



آفتاب‌ها در این جهان دارند می‌گردند، نه این‌که جسم‌ها می‌گردند. برای این‌که او آفتاب را می‌بیند، یا ماه را می‌بیند.

مثل این‌که مثلاً شما تعداد زیادی اختر باشد به‌عنوان آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد جسم است، در انسان‌ها بله انسان‌ها بدن دارند، چه می‌دانم سلول دارند، خیلی چیزها دارند، ولی زندگی هم از بین آن‌ها مثل ماه می‌درخشد. برای چه کسی؟ برای کسی که دید حضور دارد. همین‌طور:

### بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس تا نپوشد بحر را خاشاک و خس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۱)

پس ما به این‌جا رسیدیم که خدایا، ما از تو بعد از این فقط این دید نظر را می‌خواهیم، تا این «خاشاک و خس»، یعنی همانیدگی‌ها و دردهای ما روی این دریا را نگیرد.

«بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس»، یعنی فقط چشم می‌خواهیم، چشم عدم می‌خواهیم تا روی تو را که دریا هستی، اقیانوس هستی، خاشاک و خس ما نپوشاند.

### در گداز این جمله تن را در بَصَر در نظر رَو، در نظر رَو، در نظر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

پس بنابراین تمام آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد و ما مهم می‌دانیم و با آن همانیده هستیم، این‌ها را در فضاگشایی، در فضای گشوده‌شده بگداز، یعنی زندگی را از این‌ها بکش بیرون. پس «در نظر رَو، در نظر رَو، در نظر»، هم‌هاش با هشیاری نظر که همان هشیاری حضور است، همان دید نظر یا دید خداست ببین.

این‌ها هم‌هاش مربوط به این یک‌چهارم جمله بود می‌گفت که «سخت خوش است چشم تو و آن رخِ گلفشانِ تو».

### دیده‌ای خواهی که باشد شه‌شناس تا شناسد شاه را در هر لباس (منسوب به مولانا)



این بیت هم حالا هرکسی گفته یا مولانا گفته، بسیار مهم است. می‌گوید ما چشمی می‌خواهیم که خداشناس باشد، یعنی چه؟ یعنی وضعیت‌های مختلف برای من اتفاق می‌افتد، ولی من می‌دانم که وضعیت‌ها لباس شاه است، چون این لحظه از جنس شاه است، از جنس خداوند است و من از جنس او هستم. وضعیت این لحظه‌ی عوض می‌شود، لباسش عوض می‌شود، بنابراین شاه یا خداوند لباس‌های مختلفی می‌پوشد، شما به لباسش نباید توجه کنید، شاه را ببینید. پس بنابراین باید تسلیم بشوید.

و در انسان‌های دیگر هم همین‌طور. در انسان‌های دیگر هم شاه لباس‌های مختلف پوشیده، یکی سیاه است، یکی سفید است، یکی این دین را دارد، یکی آن دین را دارد، شما به آن‌ها نگاه نمی‌کنید، آن‌ها لباس است. خود شاه است، خود شاه را باید ببینید. برای دیدن خود شاه باید از جنس شاه باشید. برای این‌که از جنس شاه باشید، باید فضاگشایی کنید در این لحظه و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مهم ندانید، فضای گشوده‌شده و مرکز عدم را مهم بدانید.

همین‌طور این سه بیت، می‌گوید زندگی به ما گفته یا خداوند به ما گفته:

**گفته او را من زبان و چشم تو  
من حواس و من رضا و خشم تو**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

**رَوَ که بی‌یَسْمَع و بی‌یُبْصِر تویی  
سِرِ تویی، چه جای صاحبِ سِرِ تویی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

**چون شدی مَن کانَ لِلَّهِ از وَلَه  
من تو را باشم که کانَ اللَّهُ لَهُ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

بی‌یَسْمَع و بی‌یُبْصِر: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند.  
وَلَه: حیرت

پس بنابراین خداوند به ما گفته من هم زبان تو هستم، هم چشم تو. کی؟ وقتی فضا را باز کنی و عقل خودت را که من‌ذهنی برای تو درست کرده، درست ندانی و زبان او را هم زبان خودت ندانی و چشم او هم چشم تو نیست،





بلکه با مرکز عدم من زبان و چشم تو می‌شوم، من حواس و رضا و خشم تو می‌شوم. یعنی اصلاً نگران نباش چیزی از دست بدهی، من به موقعش حتی خشمگین هم می‌شوم.

می‌گوید که برو که با گوش من می‌شنوی و با چشم من می‌بینی، برو راحت باش، آسوده باش و تو سر من هستی، تو ذات من هستی، تو عین جنس من هستی، «سر تویی». با من ذهنی صاحب سر نباش. با دید من ذهنی، با عقل من ذهنی، ما صاحب خداوند هستیم، ما خدا داریم. درواقع ما خدا نیستیم، ما خودش هستیم.

پس بنابراین می‌گوید که، این حدیث را می‌گوید، وقتی که تو برای خدا باشی، از عشق و از شیدایی، «از ولّه»، اگر فقط برای خدا باشی، یعنی برای همانیدگی‌ها نباشی، خدا هم برای تو خواهد بود.

### چون شدی مَن کانَ لِلَّهِ از ولّه من تو را باشم که کانَ اللَّهُ لَهُ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

و «بی یَسْمَع و بی یُبْصِر» یعنی به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند. این «بی» به معنی نداشتن نیست ها! ولّه یعنی حیرت. پس اگر از حیرت، حیرت هم یعنی فلج شدن عقل من ذهنی، «چون شدی مَن کانَ لِلَّهِ از ولّه»، یعنی فهمیدی که با من ذهنی نباید ببینی، فقط با دید من خواستی ببینی، آن موقع واقعاً من برای تو خواهم بود. این را چه کسی می‌گوید؟ این را خود زندگی می‌گوید. و این هم حدیث است:

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ.»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

(حدیث)

که بارها گفته‌ایم. پس اگر شما برای همانیدگی‌ها نباشید و مرکزتان را عدم کنید و توکل و رضا و تسلیم داشته باشید، خداوند هم برای شما خواهد بود، صددرصد.

این سه بیت هم دوباره مربوط است، برایتان می‌خوانم. این سه بیت و بیت بعدی باز هم خیلی مهم است. این است که ما یک مقصود در جهان داریم، بنابراین یک فکر و یک غم داریم. نه، غم به معنی دردهای من ذهنی نیست. غم بعضی موقع‌ها به معنی مقصود است، توجه می‌کنید؟ پس یک مقصود داریم، آن هم زنده شدن به زندگی‌ست.



این سه بیت عرض کردم و بیت بعدی را خواهش می‌کنم شما حفظ کنید.

از بندگی خدا ملولم  
زیرا که به جان گلوپرستم  
خود من جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا  
از لفظ رسول خوانده استم

چون بر دل من نشسته دودی  
چون زود چو گرد برنجستم؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

گلوپرست: حریص

هرکسی من‌ذهنی داشته باشد و با دید آن ببیند، نمی‌تواند تسلیم بشود بنابراین بنده خدا بشود. یعنی نمی‌تواند عقل من‌ذهنی را کنار بگذارد و عدم را بگذارد مرکزش و از آن طریق عقل خدا را پیدا کند، عقل کل را پیدا کند، حس امنیت او را پیدا کند، هدایت او را پیدا کند، قدرت او را پیدا کند بنابراین خسته می‌شود، حوصله‌اش سر می‌رود. از تسلیم و توکل و رضا حوصله‌اش سر می‌رود، خوشش نمی‌آید مثل خیلی از ما.

نمی‌خواهم بندگی خدا را بکنم، چرا که با من‌ذهنی یک خدای ذهنی منعکس کردم آن را دارم عبادت می‌کنم، آن هم من را به این روز انداخته چرا که همانیدگی‌های من را به من نداده. من می‌خواستم سربلند بشوم، پیش مردم خودم را نشان بدهم، دیده بشوم، این‌ها را نصیب من نکرده، این خدا به‌درد نمی‌خورد، اصلاً معلوم نیست که باشد نباشد، حالا اگر باشد هم چیزی به ما نداده، پس من برای چه بنده او باشم؟ تازه بندگی‌اش هم فقط برای طلبکاری است! چون نمی‌دهد آن چیزهایی که من می‌خواهم دستاویز قرار بدهم خودم را به مردم نشان بدهم دیده بشوم، خب من هم بنده خوبی نمی‌شوم، تمام شد رفت. این دید غلط است.

از بندگی خدا ملولم  
زیرا که به جان گلوپرستم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

شکم‌پرستم، همانیدگی‌پرستم، آن چیزی که در مرکز هست آن را می‌پرستم آن‌ها هم چیز ذهنی هستند، ولی از گفته رسول، لفظ رسول خوانده استم که فرموده است اگر شما تمام غم‌هایتان را فقط یک غم کنید، در این صورت



موفق خواهید شد، ولی اگر آن یک غم که زنده شدن به زندگی است یا خداست، آن یک مقصود را بگذارید کنار و مقصودهای مختلف که همانیدگی‌های شما باشند آن‌ها را بگذارید مرکزتان، یک موقعی در یکی از این‌ها خواهید مُرد یا در چندتا خواهید مُرد، یعنی یکی از این‌ها شما می‌کشد بالاخره.

می‌بینید که ما از پول درمی‌آییم می‌رویم مقام، از مقام مستغلات، از آن، هرچه که ما با آن همانیده هستیم، الآن این را می‌پرستیم، الآن آن را. یک موقعی یکی از این‌ها گیر می‌دهد به ما، در همان‌جا می‌میریم.

خداوند هم می‌گوید طبق این حدیث، اصلاً برای من مهم نیست در کدام یک از این همانیدگی‌ها بمیرید. این‌جا باید باشد:

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي آيٍ أَوْ دِيْتِهِ هَلَكَ.»

«هرکس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.» (حدیث)

«هرکس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند»، این غم واحد، زنده شدن به بی‌نهایت خداست. «خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد»، یعنی غم همانیدگی نخواهد داشت. «و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد»، یعنی غم‌های همانیدگی‌های مختلف را داشته باشد، «خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد» چراکه ما به او اعتنا نمی‌کنیم، ما همانیدگی پرستیم «که در کدامین سرزمین»، یعنی کدام یک از این همانیدگی‌ها هلاک بشود. پس فهمیدیم. گلوپرست هم یعنی حریص.

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا  
از لفظ رسول خوانده استم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

حالا می‌گوید «چون بر دل من نشست دودی»، این دود کدام دود است؟ دل اصلی ما را دود همانیدگی گرفته. «چون زود چو گرد برنجستم؟» من عقل و شعورم کجا بود وقتی آن دود نشست، برای چه یک‌دفعه نپریدم؟ می‌توانستم بپریم. قاطی دود شدم، من ذهنی ساختم، درد ایجاد کردم، در آن‌جا گم شدم. خواندیم این را.



این بیت، این بیت دیگر فارسی است، اصلاً عربی هم ندارد.

## گفت: رَو، هرکه غم دین برگزید باقی غم‌ها خدا از وی بُرید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

یعنی مولانا به ما می‌گوید که برو آسوده باش، هرکسی فقط یک غم داشته باشد، یک مقصود داشته باشد در زندگی و آن هم غم دین است، دین هم یعنی زنده شدن به خدا. توجه کنید «دین»، دین‌ها به‌طور کلی همه دین‌ها برای این آمدند که ما را از من‌ذهنی راه بیندازند، هدایت کنند بروند تا به بی‌نهایت خدا و ابدیت خدا زنده بشویم، برویم به فضای یکتایی. یک جوهری مثلاً مرکز ما را سرد کنند به این همانیدگی‌ها.

دین‌ها به ما نشان بدهند که شما اولاً من‌ذهنی نیستید، همانیدگی نپرستید، آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نپرستید. من‌ذهنی، شما نیستید، شما از جنس خدا هستید. شما باید فضا را باز کنید تسلیم بشوید، مخصوصاً دین اسلام که اصلاً اسمش تسلیم است دیگر. «تسلیم»، «اسلام» این‌ها یک کلمه است. تسلیم، ما را می‌برد به آن‌جا دیگر، درست است؟

هرکسی فقط این مقصود را در زندگی داشته باشد که من می‌خواهم به بی‌نهایت خدا زنده بشوم پس غم دین دارد، و در ضمن دین نه این‌که بعضی باورها را بپرستد یا بعضی کارها را بپرستد یا بعضی مکان‌ها را بپرستد، بعضی زمان‌ها را بپرستد، این‌که دین نیست. دین باورپرستی نیست. وقتی به دین می‌رسیم، باور تولید می‌کنیم. هر لحظه فکر آن لحظه برای چالش آن لحظه، خلاقانه از طریق ما تولید می‌شود.

پس می‌گوید برو راحت باش، اگر تو مقصودت یا غمت دین است، مطمئن باش که بقیه غم‌ها را خدا از تو خواهد گرفت، ولی اگر غم و مقصود همانیدگی‌ها را داری، نه. همین حدیث قبلی را دوباره بخوانید.

به درجه‌ای که ما به خدا احترام می‌گذاریم او هم به ما احترام می‌گذارد، توجه می‌کند. اگر ما همانیدگی پرستیم، یعنی خداپرست نیستیم. خب احترام نمی‌گذاریم، احترام نمی‌بینیم. اتفاقاً در همین مورد یک بیتی الآن خواهیم خواند.

از مثنوی چند بیت می‌خوانم:



## آنکه مُردن، پیش چشمش تَهْلُکَه‌ست أمر لاتَلَقُوا بگیرد او به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۴)

«آن کسی که مرگ جسمانی را هلاکتِ مطلق و نیستیِ کامل حساب می‌کند، آیه لاتَلَقُوا را دستاویزِ خود می‌سازد.»

تَهْلُکَه: هلاکت

لاتَلَقُوا: می‌فکنید، نیندازید

این مثنوی از دفتر سوم بیت ۳۴۳۴ شروع می‌شود و مطالب بسیار بسیار مفیدی در داخلش دارد امیدوارم شما توجه کنید، خوب یاد بگیرید.

«مُردن» یعنی مردن به من ذهنی، کوچک شدن. و با هر فضاگشایی ما به دام خدا یا به دامِ مزد می‌افتیم. من ذهنی با «أَنْصِتُوا» خاموش می‌شود و شما وقتی من ذهنی بی‌هوش می‌شود، شما می‌توانید یک همانیدگی را ببخشید یا بکنید.

مثلاً شما وقتی فضا را باز می‌کنید حالتان بسیار خوب است، متوجه می‌شوید که شما یک رنجشی از کسی دارید. همین توجه به آن و در هشیاری که نگه می‌دارید یک دفعه می‌بینید، شما تشخیص می‌دهید که این رنجش دیگر نباید باشد، یک باری ست بر دوش شما. همین دانستنش، همین به یاد آوردنش که این نباید باشد، خودش می‌افتد. یعنی چه کسی می‌اندازد؟ خود زندگی. اگر بخواهید کشتی بگیرید با من ذهنی «من باید این رنجشم را ببندازم» نمی‌افتد، بدتر می‌شود.

«مُردن» یعنی کوچک شدن نسبت به من ذهنی یا اصلاً به طور کلی من ذهنی را متلاشی کردن. اگر کسی در این لحظه نسبت به من ذهنی بمیرد، متولد می‌شود دیگر از ذهن، خورشیدش بی‌نهایت می‌شود، ولی چون این کار تدریجی هست حالا ما به تدریج جلو می‌رویم.

یواش یواش شناسایی می‌کنیم من ذهنی مان را و انکار می‌کنیم. هر لحظه انکار می‌کنیم که ما من ذهنی هستیم. هر لحظه انکار می‌کنیم که این دید همانیدگی واقعاً درست است. هر لحظه اقرار می‌کنیم که دید همانیدگی مُخَرَّب است و تخریبش را می‌بینم.

«آنکه مُردن پیش چشمش تَهْلُکَه‌ست»، تَهْلُکَه یعنی هلاکت.



لَاتَلْقُوا: می‌فکنید، نیندازید و آیه قرآن است.

چندتا آیه قرآن در این‌جا خواهد آمد ولی یک توضیحی می‌خواهم بدهم. توجه کنید که من معلم قرآن نیستم قرآن درس نمی‌دهم، ولی هر جا که پیش می‌آید آیه‌های قرآن، توضیح می‌دهم. توجه شما به این آیه‌ها خیلی سودمند است برای این‌که شما اولاً دین واقعی را می‌توانید در این‌جا ببینید و از خودتان بپرسید که آیا این دین را و این آیه‌ها را که بسیار مفید هستند به شما یاد داده‌اند یا نه؟ اگر یاد داده‌اند به‌جای آن چه چیزی یاد داده‌اند؟ اگر این‌ها دین است، پس آن‌ها دین نیست.

اصلاً دانستن این چیزها به شما بینش خیلی سودمندی می‌دهد. شما می‌فهمید که چرا بعضی چیزها را نگذاشته‌اند شما یاد بگیرید. از خودتان سؤال کنید خودتان هم جوابش را بدهید. وقتی فهمیدید که یک‌دفعه صدا، دویست تا آیه قرآن و صدتا حدیث، این‌ها این چیزهایی می‌گویند که اصلاً تا حالا ما نمی‌دانستیم! این‌ها کاربرد عملی دارد پس چطور به ما یاد دادند این‌ها را؟ خب این سؤال را بکنید خودتان هم جوابش را بدهید. اگر آدم تأمل‌کننده‌ای باشید، حزم داشته باشید، خودتان خیلی چیزها را به خودتان می‌توانید یاد بدهید. هیچ اعتراض نکنید، خوب گوش کنید و ببینید که در این‌ها چه آسراری نهفته است و چرا ما یاد نگرفتیم.

## آنکه مُردن، پیش چشمش تَهْلُکَه‌ست أمر لاتَلْقُوا بگیرد او به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۴)

می‌گوید آن کسی که مرگ جسمانی، یعنی مرگ جسمانی نه مردن به جسم، این‌طوری نیست، یعنی مردن به من‌ذهنی. آن کسی که مردن به من‌ذهنی برایش هلاکت است، یعنی فکر می‌کند دارد از بین می‌رود، در این صورت می‌گوید «أمر لاتَلْقُوا» را که آیه قرآن است و «أمر لاتَلْقُوا» دارد می‌گوید که شما خودتان را با دست خودتان به هلاکت نی‌فکنید و درواقع برای انسان گفته شده که نروید من‌ذهنی درست کنید دچار استدراج بشوید، همین الآن خواندیم، دچار مرگ من‌ذهنی بشوید، برای این‌جا آمده، نه این‌که انسان من‌ذهنی درست کند و من‌ذهنی را قوام ببخشد فکر کند که کوچک شدن به من‌ذهنی یا از بین بردنش یعنی مردن، از بین رفتن.

پس:

## آنکه مُردن، پیش چشمش تَهْلُکَه‌ست أمر لاتَلْقُوا بگیرد او به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۴)



«آن کسی که مرگ جسمانی را هلاکت مطلق و نیستی کامل حساب می‌کند، آیه لاتَلَقُوا را دستاویز خود می‌سازد.»

تَهْلُكَة: هلاکت

لَاتَلَقُوا: می‌فکنید، نیندازید

آن کسی که مرگ جسمانی یا کوچک شدن به من‌ذهنی هلاکت مطلق و نیستی کامل به حساب می‌آید، آیه لاتَلَقُوا را دستاویز خود می‌سازد، یعنی بهانه می‌سازد.

آیه «لَاتَلَقُوا» هم این است:

«وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»

«در راه خدا انفاق کنید و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید و نیکی کنید که خدا نیکوکاران را

دوست دارد.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۹۵)

«در راه خدا انفاق کنید»، یعنی بخشش کنید. یعنی یک قسمت انفاق این است که همانندگی‌هایتان را باید بدهید برود. «و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید»، یعنی نروید من‌ذهنی کامل تشکیل بدهید. «و نیکی کنید»، نیکی کنید یعنی فضا را باز کنید از فضای باز شده عمل کنید «که خدا نیکوکاران را دوست دارد» پس خداوند هرکسی را که او را می‌گذارد مرکز به صورت عدم و از طریق او عمل می‌کند که نیکوکار می‌شود که عدالت می‌کند، او را دوست دارد. و خداوند چه کسی را دوست دارد؟ هرکسی را که مرکز عدم است با چشم او می‌بیند.

هرکسی که مرکز جسم است و هی جسم است، هی جسم است دارد هلاک می‌شود. دارد خودش با دست خودش نابود می‌کند.

آنکه مُردن، پیش چشم تهْلُکَة است

أَمْرٌ لَاتَلَقُوا بگیرد او به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۴)

و توجه می‌کنید که این شخص عکسش را گرفته. مطلب مهم این است که درحقیقت مُردن به من‌ذهنی، زنده شدن است. ولی این شخص مُردن به من‌ذهنی را هلاکت می‌پندارد، از بین رفتن می‌پندارد. پس مطلب را عوضی





گرفته، تازه به آیه قرآن استدلال می‌کند که قرآن گفته که با دست خودتان، خودتان را نکشید. پس من من‌ذهنی‌ام را کوچک‌تر نمی‌کنم.

هرچه بیشتر دیده بشوم، هرچه بیشتر خشمگین بشوم، هرچه بیشتر باورپرست باشم، هرچه بیشتر جمع کنم و از طریق آن‌ها ببینم بهتر است، برای این‌که قوی‌تر دیده می‌شوم. درست است؟ این یک مطلب.

## وآنکه مُردن پیش او شد فتح باب

### سَارِعُوا آید مَرَّ او را در خِطَاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۵)

«و اما کسی که مرگ جسمانی در نظرش باعث گشوده شدن در معرفت است، مشمول خطابِ بشتابید است.»

می‌گوید که هرکسی که مُردن به من‌ذهنی یا کوچک شدن به من‌ذهنی، گشودن در به‌سوی خدا باشد، یعنی اگر شما تصور کنید که مُردن به من‌ذهنی یا حداقل کردن یک قسمتی از آن، از همانیدگی‌ها یا فضاگشایی به‌طور کلی خوب است، چون فضاگشایی من‌ذهنی را کوچک می‌کند، فضا را باز می‌کنید من‌ذهنی کوچک می‌شود. خوب می‌گوید هرکسی که این کار را گشودن در بداند که واقعاً گشودن در است، در به‌سوی خداست. فضاگشایی می‌کنیم وصل می‌شوید، فضا را می‌بندید قطع می‌شوید. فضا را باز می‌کنید این «فتح باب» است، می‌بندید در بسته می‌شود.

«وآنکه مُردن پیش او شد فتح باب»، برای کسی که فکر می‌کند اگر بمیرد به من‌ذهنی در خدا به‌رویش گشوده می‌شود، «سَارِعُوا آید مَرَّ او را در خِطَاب». دوباره «سَارِعُوا» هم یک آیه قرآن است می‌گوید «بشتابید.»

«اما کسی که مرگ جسمانی»، یعنی مرگ نسبت به من‌ذهنی، «در نظرش باعث گشوده شدن در معرفت است»، یعنی در خدا هست، باشد «مشمول خطابِ بشتابید شده است.»

«سَارِعُوا» از این‌جا می‌آید:

«وَسَارِعُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ»

«بر یکدیگر پیشی گیرید برای آمرزش پروردگار خویش و رسیدن به آن بهشت که پهنایش به قدر همه آسمانها و

زمین است و برای پرهیزگاران مهیا شده است.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۳۳)



می‌بینید اولش با «سَارَعُوا» شروع می‌شود. یعنی در فضاگشایی و گشودن در زندگی به همدیگر پیشی بگیرید. «بر یکدیگر پیشی بگیرید برای آموزش پروردگار خویش و رسیدن به آن بهشت که پهنایش به قدر همه آسمان‌ها و زمین است و برای پرهیزگاران مهیا شده است.» ببینید قشنگ این آیه می‌گوید چرا باید فضاگشایی کنیم.

پس بنابراین برای کسانی که، یعنی برای شما بینندگان که به این برنامه گوش می‌کنید حتماً این‌طوری هستید، شما می‌دانید که کوچک کردن من‌ذهنی یا مردن نسبت به من‌ذهنی، این شما را زنده می‌کند. یعنی این بیت:

### وَأَنكُهُ مُرْدَنَ پِیشِ او شد فتح باب سَارَعُوا آید مَرَّ او را در خِطَاب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۵)

بنابراین او به این آیه توجه می‌کند، خطاب این آیه به او هست که ما بر یکدیگر پیشی می‌گیریم، چه‌جوری پیشی می‌گیریم؟ مثلاً یک‌دفعه یک مسئله‌ای بین من و یکی دیگر پیش می‌آید، من فضا را باز می‌کنم ولی آن یکی بیشتر از من فضا را باز می‌کند. من فضاگشایی او را می‌بینم، من باز هم بیشتر فضا باز می‌کنم. در این صورت ما خودمان را آماده می‌کنیم به آموزش خدای خودمان. آموزش هم یعنی کوچک شدن من‌ذهنی. گناه یعنی همانیده شدن. «بر یکدیگر پیشی بگیرید.» این فرمان است. آن یکی هم فرمان بود می‌گفت «خودتان را به هلاکت نیندازید.»

بر یکدیگر پیشی بگیرید برای فضاگشایی و جلب آموزش پروردگاران و فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی تا به یک بهشت بی‌نهایت، یک آسمان بی‌نهایت درون ما ایجاد بشود و ذهن ما ساده بشود و این فضای بی‌نهایت وسیع که در درون ما باز می‌شود و زمین ساده‌شده ذهن برای پرهیزگاران مهیا شده‌است که شما باشید.

پس بنابراین دیدید که الآن یک عده‌ای مُردن به من‌ذهنی را واقعاً مُردن می‌دانند.

### آنکه مُردن، پیش چشمش تَهْلُکَه‌ست أَمْرٌ لَا تَلْقُوا بگیرد او به دست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۴)

این‌ها این «لَا تَلْقُوا» را غلط فهمیده‌اند. این امر می‌گوید که مبادا در ذهن، شما بمانید ذهن را قوام ببخشید، با چیزهای بیشتری همانیده بشوید، در ذهن بمیرید، یعنی با دستتان خودتان را نکشید یعنی من‌ذهنی بزرگ‌تر تولید نکنید! این‌ها فکر کرده‌اند که نسبت به من‌ذهنی نباید بمیرید، من‌ذهنی را حفظ کنید. درست است؟



پس این آیه را غلط تفسیر می‌کنند و اجرا می‌کنند.

«وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»

«در راه خدا انفاق کنید و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید و نیکی کنید که خدا نیکوکاران را دوست دارد.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۹۵)

ولی یک عده‌ای هم هستند که مُردن نسبت به من‌ذهنی را گشوده شدن در خداوند می‌دانند، یعنی وصل شدن به خدا می‌دانند، بنابراین وقتی با خودشان هستند یا با اشخاص مختلف مُراوده می‌کنند، پیشی می‌گیرند در فضاگشایی به آن‌ها و این آیه را اجرا می‌کنند.

«وَسَارِعُوا إِلَى مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ»

«بر یکدیگر پیشی گیرید برای آموزش پروردگار خویش و رسیدن به آن بهشت که پهنایش به قدر همه آسمانها و زمین است و برای پرهیزگاران مهیا شده است.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۳۳)

و در نتیجه به بهشتی می‌رسند که همان آسمان گشوده‌شده درون است و ذهن ساده‌شده که این آسمان به وسیله ذهن ساده‌شده دائماً فکرهای جدید خلق می‌کند.

می‌گوید:

الْحَذَرُ اِی مَرگ‌بینان، بَارِعُوا

الْعَجَلُ اِی حَشْر‌بینان، سَارِعُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۶)

«ای کسانی که مرگ جسمانی را نیستی کامل و هلاکت شامل به شمار می‌آورید، در رسیدن به مرگ و نابودی خویش بر یکدیگر برتری بجوید. ای کسانی که رستاخیز را دیده‌اید، عجله کنید، شتاب کنید.»

بَارِعُوا: برتری بجوید، پیش دستی کنید.  
سَارِعُوا: شتاب کنید، پیشی گیرید.



باز هم این‌ها آیه‌های قرآن هستند، می‌گویند: «ای کسانی که مرگ جسمانی را»، یعنی مرگ نسبت به من ذهنی را «نیستی کامل و هلاکت شامل به شمار می‌آورید، در رسیدن به مرگ و نابودی خویش بر یکدیگر برتری بجوئید. ای کسانی که رستخیز را دیده‌اید، عجله کنید، شتاب کنید».

پس چه می‌گویند؟ یک عده‌ای مُردن به من ذهنی را مُردن واقعی می‌دانند، می‌بینید که وقتی کوچک می‌شوند چقدر ناراحت می‌شوند و دوست دارند که هرچه بیشتر در پندار کمال بمانند و مردم آن‌ها را مهم بدانند و هر مجلسی می‌روند دیده بشوند و بهترین باشند و به هیچ وجه حاضر نیستند پندار کمال را کوچک کنند. پندار کمالشان به یک ناموس یا حیثیت قلبی یا بدلی وصل است، این ناموس یا حیثیت نباید کوچک بشود. مقدار زیادی درد دارند و یواش‌یواش این‌ها را زیاد می‌کنند. این‌ها کوچک شدن به من ذهنی یا مردن به من ذهنی را «مُردن» می‌دانند به اصطلاح.

می‌گویند که اگر آن طوری است ای مرگ‌بینان، اگر مرگ به من ذهنی را مرگ می‌بینید، در این صورت حذر کنید از مرگ، بروید بدبخت بشوید، به همدیگر پیشی بگیرید، «بَارِعُوا»! اما یک عده‌ای حشر می‌بینند، زنده شدن به زندگی می‌بینند. «الْعَجَلُ ای حشرِ بینان»، ای آن کسانی که مردن به من ذهنی را زنده شدن به زندگی می‌دانید «سَارِعُوا»، عجله کنید!

پس یک عده‌ای که شما باشید می‌شتابید که تندتر به من ذهنی بمیرید به بی‌نهایت خدا زنده بشوید، یک عده‌ای هم هی مرتب منقبض می‌شوند، واکنش نشان می‌دهند و مُردن و کوچک شدن به من ذهنی را مرگ می‌دانند، این‌ها می‌روند بیشتر بمیرند، حالشان بدتر بشود.

یک عده‌ای می‌میرند نسبت به من ذهنی حالشان روز به روز بهتر می‌شود، به این‌ها می‌گویند که شما عجله کنید به زندگی زنده شوید.

شما هم عجله کنید به همدیگر پیشی بگیرید بروید بمیرید در ذهن. توجه می‌کنید؟ چون از آن راه، از راه سختی هست که شما می‌خواهید به خداوند زنده بشوید. هیچ‌کس نمی‌تواند از این مقصود دربرود که ما آمدیم فقط یک منظور و مقصود داریم که به بی‌نهایت و ابدیت خدا، ابدیت هم یعنی آگاهی از این لحظه ابدی زنده بشویم. هیچ‌کس از این نمی‌تواند دربرود.

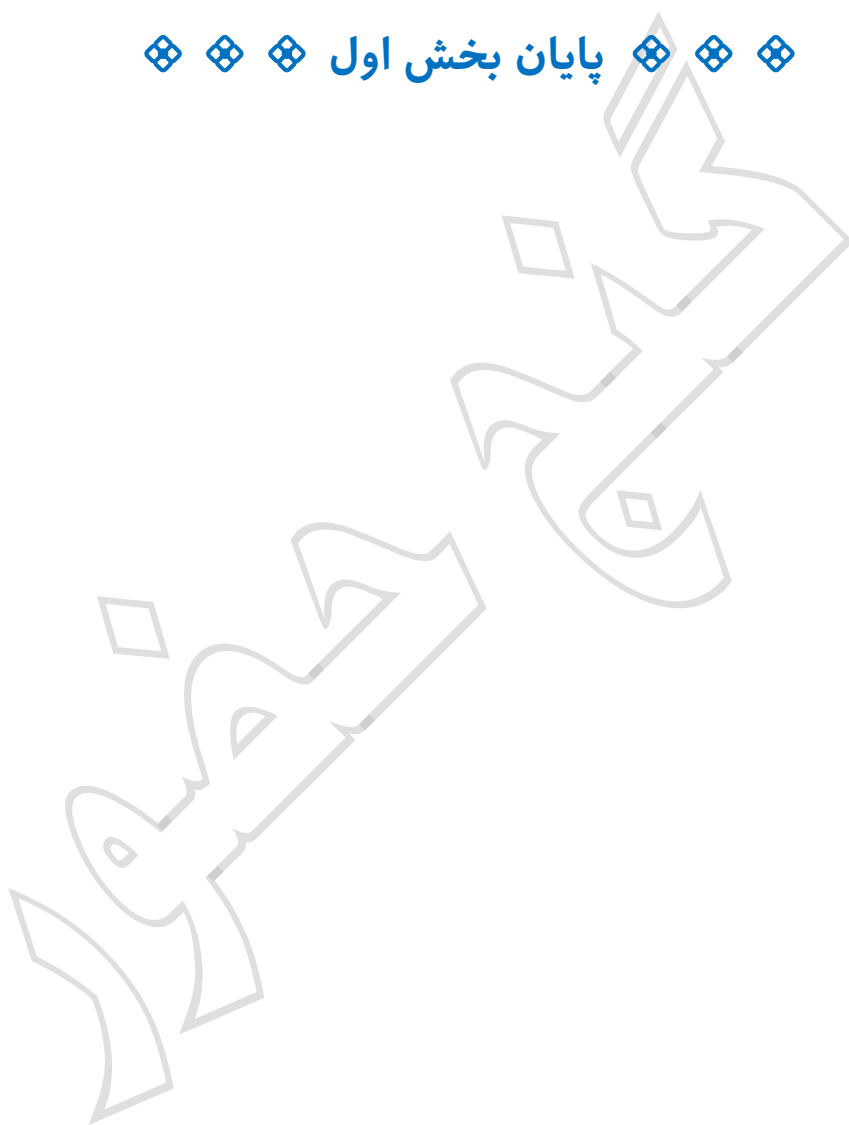
ولی یک عده‌ای با سختی و کتک و بی‌نواپی و بدبختی می‌خواهند به این نتیجه برسند که باید به من ذهنی بمیرند. بالاخره یکی باید به این نتیجه برسد که این من ذهنی، من را به این روز انداخته. اتفاقاً در این قسمت این‌ها را



دارد می‌گوید. می‌گوید هر بدبختی‌ای که سر شما می‌آید خودتان می‌آورید، هر وضعیتی که الآن افتاده‌اید که بسیار بد است خودتان آورده‌اید، این را خوب بفهمید.  
الآن پس از این ابیات به این‌جا خواهیم رسید.

اما «بَارِعُوا» یعنی برتری بجوید. «سَارِعُوا» شتاب کنید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖





## اَلصَّلَا اِی لطفِ بِنان، اِفْرَحُوا اَلْبَلَا اِی قهرِ بِنان، اِترَحُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۷)

«ضیافت در پیش است، ای کسانی که مرگِ جسمانی را لطف حق می‌شمردید، شادی کنید. بلا در پیش است ای کسانی که مرگِ جسمانی را قهر و عذاب می‌بینید، غمگین شوید.»

اَلصَّلَا: آتش افروختن به نشانِ دعوت به مهمانی و اعلامِ حوادث

پس می‌گویند که ضیافت یا مهمانی در پیش است ای کسانی که مرگِ جسمانی یا مردن نسبت به من‌ذهنی را لطف حق می‌شمایید، شادی کنید. «اِفْرَحُوا» یعنی شادی کنید. «اَلصَّلَا» یعنی دعوت عمومی‌ست برای یک مهمانی. پس ای کسانی که از طریق مولانا متوجه می‌شوید که مردن به من‌ذهنی، انداختن همانیدگی‌ها و دردها و کوچک شدن به من‌ذهنی درواقع یک مهمانی است، یک جشن است و این کار لطف خداوند است، ما به زندگی داریم زنده می‌شویم، شادی کنید.

«اَلْبَلَا اِی قهرِ بِنان»، یعنی ای کسانی که کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی را قهر و عذاب می‌بینید، ولی توجه کنید که بیشتر مردم مثلاً وقتی پولشان کم می‌شود، عذاب می‌کشند، درد می‌کشند. می‌گوییم حالتان چطور است؟ حالم خیلی بد است، مثلاً فلان جا ضرر کرده‌ام یا فلان کس از من جدا شده، به این مقام نرسیده‌ام، مقداری از مالم را از دست داده‌ام، این‌ها را بلا می‌دانند. پس کوچک شدن به من‌ذهنی قهر و عذاب الهی است برای این‌ها، برای همین ناله می‌کنند. شما اگر توجه کنید، همه ناله‌های مردم مربوط به کم شدن همانیدگی‌هاست، ولی

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شنو اِی خوش‌سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

ای انسان خوش‌سرشت که از جنس خدا هستی، بی‌مراد شدن راهنمای بهشت است. پس زندگی وقتی به ما پیغام می‌دهد با کوچک کردن یک همانیدگی، پیغام چیست؟ پیغام این است که همانیده شدی و الآن درد می‌کشی و این درد نشان همانش است، شما باید کوچک بشوی، باید رها کنی این را، این مشکل توست. رها کن من بیایم مرکزت به تو کمک کنم.



پس بنابراین بعد از این شما هر کوچک شدنی نسبت به من ذهنی، هرچه را از دست می‌دهید، این نگویید بلای الهی است، بگویید این پیغام الهی است به من که من همانیده هستم و کوچک شدن و یا بی‌مرادی را بلا می‌دانم. بی‌مرادی پیغامش این است که شما با این مراد همانیده شدید، رها کن، پیغام را بگیرد شما.

«الصلّا» یعنی دعوت عمومی یا آتش افروختن به نشان دعوت به مهمانی یا اعلام حوادث. قدیم آتش می‌افروختند بالای کوه‌ها که مردم ببینند، اگر یک غذایی بود، بیایند بخورند. الآن «الصلّا» به معنی دعوت عمومی معنی می‌شود.

**هر که یوسف دید، جان کردش فدای  
هر که گرگش دید، برگشت از هدای**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۸)

هدای: هدایت

**مرگ هر یک ای پسر هم‌رنگ اوست  
پیش دشمن، دشمن و، بر دوست، دوست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳۹)

**پیش ترک، آینه را خوش‌رنگی است  
پیش زنگی، آینه هم زنگی است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۰)

می‌گوید هرکه مردن به من ذهنی را یوسف دید، یعنی زیبا دید یا یوسفیت را در آن دید، اگر ما یک بار یک همانیدگی را از خودمان جدا کنیم، یک دفعه می‌بینیم یک درجه‌ای به زندگی زنده شدیم، پس یوسفیت خودمان را تجربه می‌کنیم. یوسف نماد تمام زیبایی‌ها و چیزهای عالی در ماست، چیزهای خداگونه، یوسف.

«هر که یوسف دید»، جان ذهنی‌اش را فدا کرد. هرکه گرگ دید یعنی مردن و یا کوچک شدن به من ذهنی گرگ است، از هدایت برگشت، خداوند دیگر نمی‌تواند آن را هدایت بکند.

می‌گوید مرگ هرکسی هم‌رنگ خودش است. برای من ذهنی زشت شبیه من ذهنی است، خطرناک است، زشت است، ولی برای دوست دوست است. کسی که فضا را باز می‌کند، از جنس خدا می‌شود، او یوسفیت را می‌بیند،





دوست است. پس بنابراین مرگ برای یک عده‌ای دشمن است، برای یک عده‌ای دوست است. مرگ یعنی کوچک شدن به من‌ذهنی، مردن به من‌ذهنی.

«پیشِ تُرک»، تُرک یعنی زیباروی، آئینه خوش‌رنگ است. یک مرد یا زن زیبا به آئینه نگاه کند، در آئینه یک انسان زیبا می‌بیند. پس اگر انسان از جنس زندگی باشد، مرگ که آئینه است، یک چیز زیبایی می‌بیند. چون مردن به من‌ذهنی اصل ما را رو می‌کند، خدایت ما را رو می‌کند که زیباست، اما یک آدم زشتی به آئینه نگاه کند، همان زشتی را می‌بیند. پس من‌ذهنی در مرگ زشتی خودش را می‌بیند و انسانی که فضا را باز می‌کند، زیبایی خودش را می‌بیند.

**آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار  
آن ز خود ترسانی ای جان، هوش دار**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۱)

**روی زشت توست نه رخسار مرگ  
جان تو همچون درخت و، مرگ، برگ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۲)

**از تو رُسته‌ست، ار نکوی است ار بد است  
ناخوش و خوش، هر ضمیرت از خودست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۳)

این چند بیت خیلی مهمند و همه‌شان البته مهمند، ولی خُب دیگر این بیت سومی که می‌گوید: «از تو رُسته‌ست، ار نکوی است ار بد است»، یعنی از ما روییده اگر چیزی که الآن حَیّ و حاضر با ماست. اگر زیباست یا اگر بد است، ناخوش و خوش، این‌که ضمیر ما، مرکز ما، فکر ما، خوش یا ناخوش است، از خودمان هست. این مطلب خیلی مهم است، باید قبول کنیم.

اما می‌گوید که ای انسان، یعنی شما به خودتان می‌گویید که از مرگ می‌ترسی و در فرار هستی، توجه کن که تو از خودت می‌ترسی، به‌هوش باش، بیدار شو. پس اگر انسان می‌ترسد از هرچیزی، از خودش می‌ترسد. مرکزش است، جنسیتش است که او را می‌ترساند. «آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار»، ای کسی که در حال فراری و از مرگ می‌ترسی، از خودت می‌ترسی ای جان من، بیدار شو و این مطلب را خوب بفهم.



## روی زشت توست نه رخسار مرگ جان تو همچون درخت و، مرگ، برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۲)

می‌گویند رخسار مرگ نیست، بلکه روی زشت توست که تو را می‌ترساند. درواقع ما وقتی می‌ترسیم یا هر تجربه‌ی من‌ذهنی را می‌کنیم از ماست. ما فرار می‌کنیم در زندگی. ما می‌گوییم این آدم بد است، من از او فرار می‌کنم، آن یکی این طوری است، این یکی این طوری است، آن یکی این طوری است، این‌ها همه‌اش در ماست. ما از خودمان می‌ترسیم، ما از خودمان فرار می‌کنیم. دارد همین را می‌گوید دیگر و فهمیدن و پذیرفتن این هم مهم است، هم مشکل است برای من‌ذهنی.

همین‌طور این مطلب که اساس صحبت ماست و واقعاً باید هر جلسه تکرار کنیم که این چیزی که روی دستان است الآن و ما از آن می‌نالیم و می‌ترسیم، این را ما خودمان ساختیم. تا شما این را قبول نکنید، نمی‌توانید تغییر کنید.

اگر شما بگویید این طوری که من هستم، وضع خراب درونی من، تعداد زیادی درد دارم و این‌ها را که خُب مردم به من داده‌اند واضح است و این بلاها هم که سر من آمده مردم آورده‌اند، من که خودم دیوانه نیستم که خودم را به مشکل بیندازم، خُب اگر این را می‌گویی، وارد فضای جبر می‌شوی.

اگر شما بگویید که مردم من را این طوری کرده‌اند، حالا مردم هرکسی می‌خواهد باشد و آن‌ها را ملامت کنید و از زیر بار مسئولیت در بروید، هیچ موقع نمی‌توانید تغییر بکنید. این فضای جبر است، جبر هم یعنی یک حسی که امکان تغییر من وجود ندارد، می‌تواند جمعی باشد، می‌تواند فردی باشد.

خیلی از انسان‌ها هستند می‌گویند که من نمی‌توانم وضعیتم را تغییر بدهم، چرا؟ برای این‌که در مرکزشان این همانیدگی وجود دارد که دیگران من را این طوری کرده‌اند. اگر دیگران من را این طوری کرده‌اند و می‌کنند و من نتیجه‌ی ساخته‌ی دست مردم هستم، محیط هستم، جامعه هستم، خُب پس جامعه باید تغییر کند، مردم باید عوض بشوند، من عوض بشوم. مردم هم که عوض نمی‌شوند، جامعه هم عوض نمی‌شود، پس من هم عوض نمی‌شوم، این یعنی جبر.

ولی اگر قبول کنید که من خودم این وضعیت را به وجود بیاورم هان! الآن این توانایی و امکان در شما دیده می‌شود که شما بتوانید خودتان را تغییر بدهید. علی‌رغم این‌که جامعه خراب است، مردم همه خراب‌کاری



می‌کنند، یعنی شما در میان من‌های ذهنی که دائماً خراب‌کاری می‌کنند، جامعه را هم به‌سوی خراب‌کاری می‌برند، شما می‌توانید خودتان را درست کنید. مولانا این را می‌خواهد بگوید.

و بیت اول هم می‌گوید که تو خشمگین هستی؟ می‌ترسی؟ می‌رنجی؟ همه‌اش از خودت می‌ترسی، از خودت فرار می‌کنی، از خودت می‌رنجی، از خودت خشمگین می‌شوی. خُب برای من‌ذهنی قابل قبول نیست.

می‌گوید روی زشت توست، به روی زشت من‌ذهنی‌ات که خودت درست کرده‌ای نگاه کن، نه رخسار مرگ، نه مردن نسبت به من‌ذهنی. تو از من‌ذهنی می‌ترسی، نه از مردن، توجه کن. جان تو مثل درخت است و مرگ هم برگ‌هایش است. در هر دو صورت درست است. وقتی ما زنده می‌شویم، جان ما یک درخت است، برگ‌هایش سبز است. وقتی متقبض می‌شویم، جان ما دوباره یک درخت است، منتها یک درخت بد است، برگ‌هایش پژمرده است.

«جانِ تو همچون درخت و مرگ، برگ»، دو جور آدم تعریف کردیم. یکی از مرگ می‌ترسد، باید برود بدبخت بشود، بیچاره بشود، بنالد. یکی از مرگ نه‌تنها نمی‌ترسد، برکت می‌داند. مرگ نه مرگِ جسمی الآن برویم زیر خاک، کوچک شدن یا مردن نسبت به من‌ذهنی.

«از تو رُسته‌ست، از نکوی است ار بد است». رُسته یعنی روییده، هرچه که ما در خودمان می‌بینیم الآن، جلوی آینه بایستید این آدم با این ذهنیت، با این هیکل، نمی‌دانم با این فکرها، با این دردها، با این بیانات، با این اعتقادات، با این من‌ذهنی، خودش خودش را ساخته، اگر از جنس زندگی است یا از جنس من‌ذهنی است. خوش است؟ شاد است؟ ناخوش است؟ از خودش است، ولی ما این‌طوری فکر نمی‌کنیم. می‌گوییم اطرافیان ما من را ناخوش می‌کنند، شادی‌ام را از بین می‌برند.

ما نمی‌دانیم که این چیزی که ما در درونمان داریم به‌عنوان من‌ذهنی این است که جاسوس است، این است که سبب می‌شود دیگران روی ما اثر بگذارند، ما درواقع از این داریم فرار می‌کنیم، از این می‌ترسیم، این ما را می‌ترساند. تمام تجربیات هیجانی ما از او می‌آید، نه از مردم و این بیت را توجه کنید:

**برگ بی‌برگی، تو را چون برگ شد**

**جان باقی یافتی و، مرگ شد**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸)



اگر انسان «برگ» یعنی نوا، نوا بی‌نواپی داشته باشد، یعنی مرکزش خالی باشد و نوا بی‌نواپی نوازش باشد، برکتش باشد، سرمایه‌اش باشد، در این صورت مرکزش عدم شده و «جانِ باقی» یافته. جانِ باقی یعنی جانِ جاویدان، همیشه زنده به زندگی و مرگ هم از بین می‌رود. نه تنها این مرگ جسمی از بین می‌رود، بمیرد مرگ جسمی مهم نیست دیگر برایش، بلکه مردن به من‌ذهنی هم دیگر دردناک نیست، چون دیگر من‌ذهنی ندارد. پس برگ بی‌برگی باید برگِ ما باشد، هر لحظه این را ما به خودمان تلقین می‌کنیم و می‌گویید:

**گر به خاری خسته‌یی، خود کِشته‌ای**

**ور حریر و قَز دَرِ خود رشته‌ای**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۴)

**دان که نبود فعل، همرنگ جزا**

**هیچ خدمت نیست همرنگ عطا**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۵)

**مزد مُزدوران نمی‌ماند به کار**

**کَانَ عَرَض، وین جوهر است و، پایدار**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۶)

خسته: زخمی

قَز: ابریشم، پرنیان

می‌گوید اگر یک خاری به پای تو فرو رفته و زخمی کرده، خستن یعنی زخمی کردن، اگر الآن یک دردی داری، آن درد مثل حسادت، مثل رنجش، مثل خشم، تو را اذیت می‌کند، خودت به وجود آورده‌ای. اگر در یک فضای لطیف زندگی می‌کنی، فضا را باز کرده‌ای، در حریر و ابریشمی، «دَری» یعنی در آن هستی، خودت رشته‌ای. شما باورتان می‌شود؟ یا نه، می‌گویید این خارها که به پای من یا بدن من فرو می‌روند، این دردهایی که می‌کشم دیگران ایجاد کرده‌اند؟

و انکار می‌کنیم که چیزی به نام فضای گشوده شده، فضای لطیف شبیه حریر و ابریشم است، وجود دارد. این را باید یکی ببافد برای ما، مردم باید می‌بافیدند، پدر و مادر من این بلاها را سر من آوردند و یادم نمی‌رود، این راهش نیست. راهش این است که بگویید این‌ها را من به وجود آورده‌ام، من هم می‌توانم از بین ببرم.



می‌گوید بدان که «فعل» یعنی کار، عمل «همرنگ جزا» یعنی پاداش و نتیجه نیست و هیچ خدمتی «همرنگ عطا» نیست و مثال می‌زند. می‌گوید که مثلاً مردم کار می‌کنند، این کار کردن زحمت است، عرق ریختن است، ولی آنچه که می‌گیرند به صورت در قدیم سکه طلا و نقره روی طبق، اصلاً آن زحمت و عرق ریختن و این‌ها شبیه مزد نیست و از این می‌خواهد نتیجه بگیرد که این زحمت و کوشش ما، پرهیز ما شبیه این حضور نیست. بیت بعدی همین را می‌گوید:

### آنهمه سختی و زور است و عرق وین همه سیم است و زر است و طبق (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۷)

می‌گوید که درد هشیارانه، پرهیز و جد و جهد برای این‌که از گیر من‌ذهنی بیرون بیاییم یا مردن به من‌ذهنی «سختی و زور است و عرق»، اما نتیجه‌اش ابریشم و حریر است، یعنی فضای گشوده شده است. این فضای گشوده شده از جنس آن سختی نیست. کما این‌که کار سخت کارگر شبیه طلا و نقره یا امروزه دلاری که می‌گیرد نیست، یعنی نباید فکر کنی که هردو از جنس هم باید باشند.

پس ما درد هشیارانه می‌کشیم که سخت است، عرق می‌ریزیم، زحمت می‌کشیم، عوضش یک فضای لطیفی برای ما تولید می‌شود و همه‌اش نباید بگوییم که ذهنمان الآن می‌بیند که من در زحمتم، پس آن نتیجه هم باید از این جنس باشد، نه. نتیجه از جنس جوهر است.

چند بیت هم می‌خوانیم دوباره که حداقل این مطلب را جا بیندازیم که هرچه که الآن هستیم، ساخته و پرداخته خودمان است، ما خودمان خودمان را این‌طوری درست کردیم. اگر بخواهیم که بهتر بسازیم، باید فضاگشایی کنیم، تسلیم بشویم، روی خودمان کار کنیم، به قول خودش سختی و زور و عرق بریزیم تا زر، حضور در طبق به ما تقدیم بشود، تا مرکزمان عدم بشود، زندگی درون و بیرونمان درست بشود و:

### چونکه بد کردی، بترس، آمین مباحث زانکه تخم است و برویاند خُداش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)

اگر با من‌ذهنی عمل کردی، «بد کردی» یعنی این. توجه کنید که شما نروید به من‌ذهنی کارها را طبقه‌بندی کنید. بد کردن یعنی عمل کردن براساس مرکز همانندگی، اگر از طریق همانندگی‌ها می‌بینی، این‌ها از دید شروع شده



این صحبت‌ها و عمل می‌کنی به وسیله من ذهنی، عقل من ذهنی را به کار می‌بری، داری خراب‌کاری می‌کنی، «بترس»، ایمن مباش، خاطر جمع مباش، برای این‌که این یک تخم لقی است، تخم فاسدی است، می‌کاری و «خداش» خواهد رویاند و:

## جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

بگو تقصیر خودم است، با من ذهنی‌ام عمل کردم به این روز افتادم، خودم کاشتم. توجه کنید ما وقتی با من ذهنی فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، با ذهنیت کم‌یابی، تنگ‌نظری، وقتی روا نمی‌داریم، وقتی بدی می‌کنیم، وقتی غیبت می‌کنیم، وقتی عیب می‌بینیم این‌ها را می‌گوییم، وقتی مردم را خشمگین می‌کنیم، به جای این‌که به صبر دعوت کنیم، به جای این‌که فضاگشایی کنیم آن‌ها را از جنس زندگی کنیم، بعد نتایجش را می‌بینیم. می‌گوییم چرا نتیجه‌اش این‌طوری شد؟

خودت کاشتی، «جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی». به صورت فردی و جمعی این حرف درست است. «با جزا و عدل حق کن آشتی». می‌گوید خداوند دارد نگاه می‌کند که تو با من ذهنی، با مرکز همانیده می‌کاری، از عقل او استفاده می‌کنی، یعنی با عقل من ذهنی می‌کاری؟ یا از عقل او استفاده می‌کنی؟

اگر از عقل او استفاده می‌کنی، تو داری «عدل» می‌کنی و «عدل» می‌بینی. اگر با من ذهنی می‌کاری، خراب‌کاری می‌کنی، نتیجه‌اش را خواهی دید، به همین سادگی است، ساده شد. با مرکز عدم می‌بینی، فکر می‌کنی، می‌کاری، یک چیزی می‌بینی که بسیار زیباست. با مرکز همانیده فکر می‌کنی، عمل می‌کنی، می‌کاری، بدی خواهی دید. همین‌ها بیت‌های قبلی هم همین را می‌گفتند:

## چونکه بد کردی، بترس، آمن مباش زآنکه تخم است و برویاند خداش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)

و اگر دیدی که زندگی‌ات خراب شد، یک عواقب بدی داری می‌بینی، بدان که با من ذهنی‌ات کاشتی، بدان که خداوند عادل است و عدلش هم این‌طوری کار می‌کند که با من ذهنی آدم تخریب می‌کند، نتیجه تخریبش را



می‌بیند، با مرکز عدم دارد نظم و سامان ایجاد می‌کند، آبادانی ایجاد می‌کند، آن هم می‌بیند. تو فقط فضا باز کن، آشتی کن، بگو خودم کردم، مسئولیتش را بپذیر تا بتوانی خودت را تغییر بدهی و:

## فعلِ تو که زاید از جان و تنت همچو فرزندت بگیرد دامت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹)

این عمل ما که از جان و تن ما می‌زاید، بسته به این‌که از من‌ذهنی ما می‌زاید با مرکز همانیده یا از زندگی، عقل کُل می‌آید با مرکز عدم، مثل یک فرزند دامن ما را می‌گیرد، ول نمی‌کند. توجه می‌کنید؟ کاملاً واضح است و اجازه بدهید این ابیات را هم بخوانم:

## عشق چون وافی‌ست، وافی می‌خرد در حریف بی‌وفا می‌نگرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۵)

## چون درخت‌ست آدمی و بیخ، عهد بیخ را تیمار می‌باید به جهد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۶)

## عهد فاسد بیخ پوسیده بُود وز ثمار و لطف ببریده بُود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۷)

وافی: وفادار  
حریف: در این‌جا به‌معنی رفیق و همراه است.

وافی یعنی وفاکننده، وفادار.

حریف در این‌جا به‌معنی رفیق و همراه هست.

«عشق» در این‌جا به‌معنی خداوند وفادار است. خداوند همیشه وفادار است. به درجه‌ای که ما من‌ذهنی ایجاد می‌کنیم، الست را انکار می‌کنیم، جفا می‌کنیم. «عشق»، خداوند «وافی» است، بنابراین «وافی می‌خرد».



پس انسان هم باید نسبت به الست وفادار باشد، یعنی این لحظه فضا را باز کند و اتفاق این لحظه را مهم نداند و اقرار الست را مهم بداند، یعنی از جنس زندگی بشود. اما کسی که مرکزش همانیده است، بنابراین بی وفاست و الآن الست را انکار می کند، به او نمی نگرد، یعنی نگاه نمی کند. می گوید آدمی مانند درخت است و این ریشه، بیخ عهدش است، عهد هم عهد الست است.

پس شما الآن می دانید، شما مثل یک درخت هستید، ریشه تان این است که این لحظه از جنس زندگی هستید یا از جنس من ذهنی هستید. باید می گوید ریشه را مراقبت کنی، چه جوری؟ به جهد. یعنی تمام کوشش تو و هشیاری تو به این باید باشد که من الآن به عهدم وفادارم یا نه؟ به الست وفادارم یا نه؟

کما این که تمام مراقبت ما از یک درخت این است که این ریشه اش درست است یا نه. اگر ریشه فاسد بشود، می دانیم که الآن اگر درخت هم سبز است، بعد از چند روز خشک می شود، همین را می گوید. «عهد فاسد بیخ پوسیده بود»، درخت اگر ریشه اش پوسیده باشد، دیگر فایده ندارد، خشک خواهد شد. ما هم اگر الآن از جنس الست نیستیم، اگر فضاگشایی نمی کنیم و مرکزمان عدم نیست، بالاخره خشک خواهیم شد.

اگر مرکزمان همانیدگی ست، یعنی ریشه مان پوسیده، از الست جدا شدیم، پس عهد فاسد داریم. عهد فاسد مانند ریشه پوسیده است و درختی که ریشه اش پوسیده است، نمی تواند میوه بدهد و نمی تواند لطیف بشود، از میوه و درخت جدا می شود.

پس ما هم چون به الست وفادار نیستیم، ریشه مان پوسیده، مرکزمان جسم است، نباید انتظار میوه داشته باشیم. میوه یک بجه ای ست که مثلاً به حضور می رسد زودی. میوه رابطه عاشقانه بین زن و شوهر است. میوه رابطه انسان گونه بین من و بقیه انسان هاست. میوه دیدن انسان ها به صورت زندگی ست. میوه زندگی دیدن انسان هاست و همین طور القای ارتعاش زندگی در آنها و دعوت کردن آنها به صبر، به فضاگشایی، این ها میوه شماست.

اگر بیختان پوسیده، لطافتی در شما نیست کما این که به اصطلاح ریشه درخت پوسیده بشود، دیگر شاخه هایش، برگ هایش لطیف نمی شود، شروع می کند به خشکیدن.

**شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود**

**با فساد بیخ، سبزی نیست سود**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۸)





## ور ندارد برگ سبز و، بیخ هست عاقبت بیرون کند صد برگ دست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۹)

## تو مشو غرّه به علمش، عهد جو علم چون قشرست و، عهدش مغز او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۷۰)

می‌گوید که اگر شما یک درخت خرما را در نظر بگیرید یا هر درختی را که میوه می‌دهد، شاخ و برگش سبز باشد الآن، ولی می‌دانید که دارد به اصطلاح ریشه‌اش می‌پوسد، این سبز بودن موقتی فایده ندارد.

یک انسان ده، دوازده سالش است، بله این چون جوان است، هنوز ظاهرش شاداب است، زیباست و حرکت می‌کند و این‌ها، ولی یواش‌یواش بیخش یعنی ریشه‌اش دارد می‌پوسد، برای این‌که یواش‌یواش جدا می‌شود از زندگی. مسئولیت ما این است که این را متصل با ریشه یعنی اقرار الست زنده نگه داریم. این هنر تربیت ماست که به عنوان من‌ذهنی نداریم.

«شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود»، اگرچه الآن سبز است شاخ و برگ این انسان جوان، اما چون یواش‌یواش ریشه‌اش دارد پوسیده می‌شود، این سبزی موقتی سود ندارد، اما اگر الآن می‌گوید این درخت سبز نیست، ولی بیخش درست است، بالاخره این بیخ سبب خواهد شد که سبز بشود، میوه بدهد. این جوان هم همین‌طور، اگر فعلاً پُرمردست، ولی بیخش درست است، الآن وصل است، الآن یا وصل شد، به تدریج البته این در مورد همه ما صادق است، به تدریج شروع می‌کنیم به سبز شدن.

می‌گوید تو فریب علم من‌ذهنی را نخور. «تو مشو غرّه به علمش، عهد جو». هیچ‌کس نباید به دانش ذهنی‌اش مغرور بشود و فریب آن را بخورد، باید عهد را جست‌وجو کند، باید وصل باشد، باید این لحظه مرکزش عدم باشد، از جنس زندگی باشد. «تو مشو غرّه به علمش، عهد جو»، علم مثل قشر است، پوست است و عهد ما، وصل بودن ما به خداوند مغز او. دیگر واضح است.

## پادشاهی که به پیش تخت او فرق نبود از امین و ظلم جو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۲)



## آنکه می‌لرزد ز بیمِ ردّ او و آنکه طعنه می‌زند در جدّ او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۳)

جَدّ: عظمت، توانگری، بهره و نصیب

## فرق نبود هر دو یک باشد برش شاه نبود خاک تیره بر سرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۴)

این می‌خواهد بگوید که پیش خداوند یا زندگی کوچک‌ترین حرکت ما به حساب می‌آید. این‌که شما از طریق من‌ذهنی فکر می‌کنید، عمل می‌کنید، دیده می‌شود، این‌که فضا را باز می‌کنید، با مرکز عدم می‌بینید، این هم فرق دارد و به حساب می‌آید.

می‌خواهد بگوید که پادشاه اصلی یعنی خداوند کوچک‌ترین حرکت ما را در نظر می‌گیرد، ولی برای من‌ذهنی همین‌طور کیلویی و خرواری و بی‌حساب دارد کار می‌کند، خدا نیست و هست و چه می‌دانم و اگر بود که این‌طوری نمی‌شد، اگر هم هست که ظالم است، عادل نیست، اگر عدل داشت که این‌طوری نمی‌شد. ما نمی‌دانیم که خودمان این بلاها را سر خودمان آوردیم با انتخاب بدمان و الآن می‌گوید آن پادشاهی که در من‌ذهنی تجسم می‌کنی تو و خداوند را آن‌جور پادشاه می‌شماری، این غلط است.

دارد می‌گوید «پادشاهی که به پیشِ تختِ او»، در بارگاه او بینِ امین بودن و ظالم بودن هیچ فرقی نباشد، امین بودن یعنی امین بودن به الست و ظالم بودن یعنی با من‌ذهنی کار کردن، جفا کردن. می‌گوید فکر می‌کنی این دوتا با هم فرق ندارد؟ همه‌اش می‌خواهیم به این‌جا برسیم که اگر شما با من‌ذهنی بروید، به تخریب و سیاهی می‌رسید و این قانون خداست. اگر فضا را باز کنید، باز کنید، با تسلیم جلو بروید، زندگی‌تان درست می‌شود.

می‌گوید اگر شما فکر می‌کنید که امین بودن به الست و ظالم بودن یعنی از جنس من‌ذهنی بودن، پیش خدا هیچ فرقی ندارد و همین‌طور این پادشاهی که یکی از «بیمِ ردّ او» می‌لرزد، یعنی یک انسانی را در نظر بگیرید که در غزل هم هست، همه‌اش حواسش به این است که وصل باشد، مرکزش الست باشد، از جنس زندگی باشد، به این می‌لرزد. «آنکه می‌لرزد ز بیمِ ردّ او»، ردّ یعنی پادشاه رد کند. «و آنکه طعنه می‌زند در جدّ او»، یکی اصلاً مسخره می‌کند پادشاه را.



جَدّ: عظمت، توانگری.

کسی که عظمت پادشاه را به مسخره گرفته، ما عظمت خدا را و بینش او را به مسخره گرفتیم با این بینش من‌ذهنی، یعنی بین این شخص و آن شخصی که واقعاً ایمان دارد، می‌داند که فقط یک لحظه دید با من‌ذهنی و با دید عدم در زندگی ما فرق می‌گذارد، بین این دو آدم فرق نیست؟ البته که هست.

می‌گوید اگر خداوند آن‌طوری باشد، «فرق نبود»، یعنی بین این انسان که می‌لرزد که اتصالش قطع بشود، آن یکی هم اصلاً هیچ اهمیتی نمی‌دهد، اگر پیش شاهی باشد که فرق نباشد و هردو یکی باشد، در این صورت خاک بر سر چنین شاهی.

یعنی پادشاه جهان، خداوند این‌طوری نیست. پادشاه این جهان هم اگر هم‌چون پادشاهی باشد، یکی واقعاً امین است، راستگو است، یکی هم خیانت‌کار، این دوتا یکی‌اند، خاک بر سر یک هم‌چو شاهی، به‌زودی از بین می‌رود.

### ذره‌یی گر جهد تو افزون بود

### در ترازوی خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

اگر یک ذره کوشش تو اضافه بشود در جهت فضاگشایی، در ترازوی خدا این را می‌سنجد، یعنی وضعت عوض می‌شود.

### بلکه معنی آن بُود جَفَّ الْقَلَم

### نیست یکسان پیش من عدل و ستم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸)

می‌گوید معنی «جَفَّ الْقَلَم» که خداوند این لحظه قلم دستش است و زندگی درون و بیرون ما را دارد می‌نویسد، معنی‌اش این است که او می‌گوید پیش من عدل و ستم یکی نیست. عدل عمل کردن و فکر کردن براساس مرکز عدم. ستم، ظلم یعنی فکر کردن و عمل کردن براساس همانندگی به وسیله من‌ذهنی، این تعریفش است. بین این دوتا فرق هست. یکی اقرار به الست است، می‌گوید من از جنس زندگی هستم، یکی انکار الست است، بین این دو آدم فرق است، این یکی در جهت سازندگی می‌رود، یکی در جهت تخریب می‌رود.

خُب الآن ما می‌بینیم که چرا این بلاها سر ما آمده، اگر آمده. «جَفَّ الْقَلَم» هم مربوط به این حدیث است.



«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.» سزاوار بودی یعنی شایسته بودی. این لحظه به اندازه‌ای که ما از جنس من‌ذهنی هستیم و به درجه‌ای که به اندازه نسبت این‌ها، نسبت حضور و من‌ذهنی. اگر میزان حضور ما بیشتر است، هشتاد درصد حضور هستیم، بیست درصد من‌ذهنی، سزاوارتریم و قلم زندگی بهتر می‌نویسد. اگر نود درصد حضور شدیم، باز هم بهتر می‌نویسد. اگر صد درصد حضور شدیم، من‌ذهنی صفر شد، دیگر بهترین را می‌نویسد، شما ببینید چقدر شایسته هستید.

خشم تو، تخم سعیر دوزخ است  
هین بکش این دوزخت را، کین فح است  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۰)

سعیر: زبانه آتش، آتش شعله‌ور  
فح: دام

می‌گوید خشم انسان تخم آتش جهنم است. می‌گوید که این دوزخت را، این من‌ذهنی‌ات را خاموش کن، این دام است. درست است؟ این ابیات باز هم خیلی مهم هستند. حالا بخوانیم.

سعیر یعنی زبانه آتش، آتش شعله‌ور

فح یعنی دام

کشتن این نار، نبود جز به نور  
نورک اطفأ نارنا نحن الشکور  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۱)

«دوزخ با طبقات هفتگانه‌اش خطاب به مؤمن گویند: «نور ایمان تو آتش ما را خاموش کرد. ما از تو سپاسگزاریم.»»

پس بنابراین توجه کردید که در بیت قبلی گفت که خشم ما، خشم یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی‌ست، وقتی ما می‌خواهیم بزرگ جلوه کنیم، اگر راهی نداشته باشیم خشمگین می‌شویم، مثل گربه بزرگ می‌شویم موهایش سیخ



می‌شود. بنابراین یکی از خاصیت‌هایی است که ما نشان می‌دهیم برای بزرگ دیده شدن یا برای دیده شدن، منتها بسیار مخرب است.

می‌گوید که این خشم تو آتش دوزخ است و این خشم را باید خاموش کنی یا آتش دوزخ را خاموش کنی، برای این‌که در این دام افتادی.

بعد هم می‌گوید که «کُشتن این نار»، کُشتن این آتش فقط با نور خدا، از طریق فضاگشایی میسر است و جهنم می‌گوید که، یعنی این من‌ذهنی ما می‌گوید که نور تو من را کشت و در این‌جا پس از زنده شدن ما اظهار سپاس‌گزاری می‌کنیم. یعنی انسان وقتی فضا را باز می‌کند نور ایزدی می‌افتد و آتش جهنم ما را حالا یا کم می‌کند یا خاموش می‌کند، ما یک درجه‌ای آزاد می‌شویم و شکرگزار و سپاس‌گزار می‌شویم.

### اندک اندک آب، بر آتش بزن تا شود نارِ تو نور، ای بوالْحَزَن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۳)

### تو بزن یا رَبِّنا آبِ طَهور تا شود این نارِ عالم، جمله نور (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۴)

بوالْحَزَن : اندوهگین  
طَهور : پاک و پاک‌کننده

و این هم در مورد ما یواش‌یواش صورت می‌گیرد. «اندک اندک آب، بر آتش بزن»، یواش‌یواش ما باید هی فضاگشایی کنیم، آب زندگی بیاید به جهنم یا من‌ذهنی ما بریزد تا «نار» ما تبدیل به «نور» بشود. یعنی زندگی به‌تله‌افتاده در خشم ما بیرون بیاید و خشم ما خاموش بشود. «ای بوالْحَزَن»، بوالْحَزَن یعنی اندوهگین، طَهور یعنی پاک.

و الآن دعای ما این است که فضا را باز می‌کنیم، با فضاگشایی می‌گوییم که ای خدایا آب پاک‌کننده را به ما بده، آبِ طَهور یعنی آب پاک‌کننده، «تا شود این نارِ عالم، همه نور». پس در این کار هم ما با همدیگر همکاری می‌کنیم. ما آرزو می‌کنیم و از زندگی می‌خواهیم که آب پاک‌کننده را بفرستد و آتشی را که یا دردهایی را که در



انسان‌های مختلف فعال است، این‌ها را خاموش کند. برای این کار ما باید همکاری کنیم، ما باید به همدیگر کمک کنیم. توجه می‌کنید که برای زنده شدن به منظور اصلی چقدر لازم است ما با همدیگر همکاری کنیم.

## گر تو، بی‌نوری، کنی حِلْمی به دست آتش زنده‌ست و، در خاکستراست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۲)

## آن تکلف باشد و، روپوش هین نار را نکشد به غیر نور دین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۳)

## تا نبینی نور دین، ایمن مباش کآتش پنهان شود یک روز فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۴)

حِلْم: فضاگشایی

بسیار مهم است این ابیات. می‌گوید که اگر تو من‌ذهنی را نگه داری، بدون فضاگشایی، بدون این‌که نور از آن طرفت بتابد و بخواهی به‌طور مصنوعی صبر کنی، حِلْم داشته باشی، یعنی با من‌ذهنی فضاگشایی کنی، «گر تو، بی‌نوری، کنی حِلْمی به دست»، در این صورت آتش من‌ذهنی‌ات زنده‌ست، دردهایت هنوز زنده هستند و زیر خاکستر پنهان هستند.

می‌گوید که آن کار، یعنی فضاگشایی و تحمل، می‌گویید فهمیده‌ام، بلکه این‌جور موارد باید فضاگشایی کرد، ولی با ذهن فضاگشایی می‌کنی، این فقط ظاهرسازی است، این فقط یک کار زورکی‌ست، ما انجام می‌دهیم. و تکلف را هم شما می‌بینید در ما خیلی دیده می‌شود. ما کارهایی می‌کنیم که علاقه نداریم بکنیم، حتی خیلی از عبادات ما تکلف است، به زور می‌کنیم، مردم نگاه می‌کنند باید بکنیم و اگر نکنیم که می‌گویند ما بی‌دین شدیم یا عرفان بلد نیستیم، ولی ظاهر است.

«آن تکلف باشد و، روپوش»، هیچ‌چیز نمی‌گوییم، این‌جا نباید چیزی گفت، آبروی آدم می‌رود، چیزی نگو، عصبانی نشو، ولی درونت می‌جوشد، این نیست. این فضاگشایی نیست. برای همین می‌گوید «گر تو، بی‌نوری، کنی حِلْمی



به دست»، «آتش» یعنی درد زنده است و زیر است، آن زیر است دارد می‌جوشد، آن ظاهرسازی است، تکلف است، روپوش است. نار را، آتش را، درد را فقط نور دین می‌کشد. نور دین از فضاگشایی می‌آید، یعنی نور خدا. «تا نبینی نور دین، ایمن مباش»، تا زمانی که این «فتح باب» نکردی، یادتان است از فتح باب شروع شد این، تا فضا را نگشودی و از آنور نور نیامده خاطر جمع مباش، بدان که هنوز درد با تو هست. «کآتش پنهان شود یک روز فاش»، این درد از آن زیر یک روز می‌آید بالا، درد از بین نرفته. درست است؟

نور، آبی‌دان و، هم در آب چفس  
چونکه داری آب، از آتش مترس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۵)

آب آتش را کُشد کآتش به خُو  
می‌بسوزد نسل و، فرزندان او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۶)

سوی آن مرغابیان رُو روز چند  
تا تو را در آب حیوانی کُشد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۷)

چفس: بچسب، تمسک پیدا کن.

می‌گوید فضا را که باز می‌کنی، تسلیم می‌شوی و اتفاق این لحظه را مهم نمی‌دانی که مرکزت باشد، فضای گشوده‌شده مرکزت است، بنابراین اقرار آلت می‌کنی، از جنس زندگی می‌شوی، نور می‌آید. نور شبیه آبی‌ست و تو باید به آن بچسبی، همراهش فضاگشایی کنی.

وقتی آب از آنور می‌آید، هی فضاگشایی می‌کنی، وصل هستی، از دردهایت، از آتش مترس. آبی که از آنور می‌آید دردهایت را می‌کشد، همان‌طور که آب در بیرون آتش را می‌کشد. اما آتش هم به خوی خودش فرزندان آب را می‌کشد. هرچیز زنده در این جهان فرزند آب است. ما، ما دراصل فرزند آب هستیم، یعنی فرزند هشیاری هستیم، فرزند عشق هستیم.



پس خیلی مطلب مهمی می‌گوید. می‌گوید که همان‌طور که در بیرون آتش‌سوزی می‌شود، آتش‌سوزی‌های مهیب، می‌بینیم که درختان سبز، حیوانات، هرچیزی در آن‌جا می‌سوزد، این‌ها فرزندان آب هستند، آدم هم باشد می‌سوزد.

حالا آن آتش‌سوزی را بیاورید روی خودتان. در من‌ذهنی دردهای انسان مثل حسادت، حرص، مقام‌پرستی، خشم، ترس، نگرانی، اضطراب، حس‌گناه، حسِ خبط، این‌ها، این‌ها آتشند. این‌ها فرزندانِ آب را که حتی بدن ما فرزندِ آب است این‌ها را می‌کشد. شما می‌بینید که این دردها چه‌جوری ما را خشک می‌کنند. اما این دردهای ما را آب آن‌وری می‌کشد.

پس شما الآن یک چاره دارید، باید فضاگشایی کنید، مرکز را عدم کنید از آن‌ور آب بیاید. از این‌ور هم می‌دانید که اگر آب را قطع کنید، از این‌ور آتش شما را خواهد کُشت. آدم مثل این‌که در آتش‌سوزی افتاده هر چهار طرفش آتش است نمی‌تواند فرار کند بالاخره خواهد سوخت. تقریباً اکثر انسان‌ها این‌طوری‌اند، محاصره شده‌اند با آتش‌سوزی دردهایشان و هی مرتب به آتش اضافه می‌کنند.

شما می‌بینید مردم مرتب ناله می‌کنند و فکر می‌کنند که دردهایی که دارند، در آتش دردهایشان می‌سوزند دیگران ایجاد کردند. امروز یک چیزی اگر یاد گرفته باشیم این بود که گفت این‌ها را خودتان درست کردید و خودتان هم می‌توانید درست کنید، یعنی سامان بدهید. الآن دارد می‌گوید چه‌جوری:

## آب آتش را کُشد کآتش به خُو

### می‌بسوزد نسل و، فرزندان او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۶)

«سوی آن مرغابیان رُو روزِ چند»، چند روز برو سوی مرغابیانی مثل مولانا، حافظ، فردوسی تا با خواندن اشعارشان، با دانششان، شما را بکشند به یک دریایی که آب حیوان در آن هست، آب زندگی در آن هست. «تا تو را در آب حیوانی کُشد»، تا تو آب بیرون را نخوری دیگر، دیگر درد را نخوری از بیرون.

بعضی موقع‌ها ما فکر می‌کنیم این چیزهایی که از بیرون می‌کشیم این شیرها را، این‌ها مقوی‌اند مثل تأیید، توجه. مردم به ما می‌گویند که شما خیلی بزرگ هستید، ما شما را تأیید می‌کنیم، شما یا استاد ما هستید یا مثلاً بزرگ ما هستید، شما باسواید.





تأیید، توجه، این‌ها چه هستند؟ این‌ها از جنس آتش هستند، می‌سوزاند ما را، گرچه ظاهرش خوب است به نظر من ذهنی. این‌ها ما را به آب حیوانی نمی‌کشند، ما را به همین وسط آتش می‌کشند. پس بنابراین، بعد می‌گوید:

**مرغ خاکی، مرغ آبی هم‌تن‌اند  
لیک ضدّ‌اند، آب و روغن‌اند**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۸)

**هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند  
احتیاطی کن، به هم مانده‌اند**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۹)

**همچنانکه وسوسه و وحی‌آلست  
هر دو معقول‌اند، لیکن فرق هست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۰)

می‌گوید که «مرغ خاکی» مثل من‌های ذهنی که می‌گویند ما دانشمندیم، مرکزشان جسم است. مرغ آبی: کسی که مثل مولانا مرکزش عدم است. می‌گوید تنش‌ان یکی است، ظاهرشان یکی است، نگاه کنی از دور نمی‌توانی تشخیص بدهی، حتی از حرف زدنشان هم احتمالاً نمی‌توانی تشخیص بدهی، ولی این‌ها ضد هم هستند، با هم قاطی نمی‌شوند، مثل آب و روغن. ممکن است با همدیگر شروع کنند به صحبت کردن، به نظر می‌آید که با هم دارند صحبت می‌کنند، ولی فوراً مثل آب و روغن از هم جدا می‌شوند. یکی از جنس هشیاری جسمی است، از جنس درد است، آن یکی از هشیاری حضور است و شادی است و بقیه مشخصات عشق است.

بنابراین این‌ها هرکدام به اصل خودشان، مرکز خودشان بنده‌اند. این یکی همانیده شده با چیزها، آن یکی مرکزش خالی است، عدم است. این‌ها هرکدام اصل خودشان را بنده‌اند، به شما می‌گوید احتیاط کنید که به هم خیلی شبیه هستند، مانند «وسوسه و وحی‌آلست».

وسوسه مال ذهن است، هر فکری که من‌ذهنی در شما تولید می‌کند این وسوسه است، اما اگر فضاگشایی کنید وحی‌آلست می‌آید، از طرف زندگی فکر می‌آید. پس الآن دو جور فکر در ما هست، یکی به‌وسیله من‌ذهنی تولید می‌شود، یکی به‌وسیله زندگی. اما خیلی اوقات که با من‌ذهنی ما نگاه می‌کنیم هردو معقول است، نمی‌توانیم تشخیص بدهیم. اما می‌گوید این‌ها با هم فرق دارند، باید بتوانی تشخیص بدهی.



این هم حدیث است و مربوط هست به این بیت قبلی.

«إِنَّ الشَّيْطَانَ لَمَّةٌ بَابْنِ آدَمَ وَلِلْمَلِكِ لَمَّةٌ. فَأَمَّا لَمَّةُ الشَّيْطَانِ فَأَيُّهَا الشَّرُّ وَتَكْذِيبُ الْخَيْرِ. وَأَمَّا لَمَّةُ الْمَلِكِ فَأَيُّهَا الْخَيْرُ وَتَصْدِيقُ الْحَقِّ. فَمَنْ وَجَدَ ذَلِكَ، فَلْيَعْلَمْ أَنَّهُ مِنَ اللَّهِ فَلْيَحْمَدِ اللَّهَ وَمَنْ وَجَدَ الْآخِرَى فَلْيَتَعَوَّذْ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ.»

«آدمی هم از سوی شیطان مورد القا قرار می‌گیرد و هم از سوی فرشته. اما القای شیطان عبارت است از وعده دادن به بدی و تکذیب حق. و القای فرشته عبارت است از وعده به نیکی و تصدیق حق. پس هر که القای فرشتگی یافت باید خدا را حمد گوید و هر که القای شیطانی یافت باید از شر شیطان به خدا پناه ببرد.»  
(حدیث)

«آدمی هم از سوی شیطان مورد القا قرار می‌گیرد و هم از سوی فرشته». پس می‌بینید که هم من‌ذهنی که نماینده شیطان است به ما القا می‌کند فکر را، هم زندگی، فرشته.

«اما القای شیطان عبارت است از وعده دادن به بدی و تکذیب حق»، و می‌گوید که القای شیطان این است که انسان را از جنس من‌ذهنی بکند و خدا را انکار کند، چراکه مرکزش جسم است.

«و القای فرشته عبارت است از وعده به نیکی»، یعنی همیشه القائات شیطان، هر فکری که من‌ذهنی تولید می‌کند، آخر سر به خراب‌کاری و بدی می‌انجامد. اما فضا را باز می‌کنید القای فرشته، نیکی را به آدم وعده می‌دهد و تصدیق خداوند، چون مرکز انسان عدم می‌شود.

«پس هر که القای فرشتگی یافت»، هرکسی فضا را باز کرد، فکرش از فرشته رسید، در این لحظه خلق شد به وسیله زندگی، «باید خدا را حمد گوید»، یعنی شکر گوید، «و هر که القای شیطانی یافت»، یعنی اگر مرتب فکرها را شما از جنس من‌ذهنی است یا من‌ذهنی تولید می‌کند، «باید از شر شیطان به خدا پناه ببرد». دیگر کاملاً واضح است.

و همین‌طور این دو بیت کمک می‌کند:

هر ندایی که تو را بالا کشید  
آن ندا می‌دان که از بالا رسید  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)



## هر ندایی که تو را حرص آورَد بانگِ گرگی دان که او مردمِ دَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

سُفول: پستی

هر ندایی که سبب فضاگشایی می‌شود و شما را به‌سوی من‌ذهنی نمی‌راند، بدان که از بالا رسیده، از زندگی رسیده. اما هر ندایی که حرص را در شما زیاد می‌کند و شما دوست دارید با چیزی همانیده بشوید یا به‌سوی شیرۀ همانیدگی بروید، این همان بانگِ گرگ است، یعنی من‌ذهنی‌تان است که هم شما را می‌دَرَد هم مردم را می‌دَرَد.

## هر دو دَلالانِ بازارِ ضمیر رخت‌ها را می‌ستایند ای امیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۱)

## گر تو صرّافِ دلی، فکرت شناس فرق کن سرِّ دو فکر چون نخاس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۲)

## ور ندانی این دو فکرت از گمان لاخِلابه گوی و، مشتاب و مران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۳)

صرّاف دل: دلی که می‌تواند سرّه را از ناسرّه تمییز دهد. چنانکه صرّاف به کسی گویند که می‌تواند سکه‌های تقلبی را از سکه‌های حقیقی بازشناسد. نخّاس: دلالِ فروشِ چهارپا یا برده  
لاخِلابه: فریبی نیست

این‌ها دنباله همین این بیت‌هاست که گفت که وسوسه و وحی آلتِ هردو معقول هستند، لیکن فرق هست.

پس دو فکر می‌آید الآن، من هشیاری هستم، یکی از من‌ذهنی‌ام، یکی از طرف زندگی، هردو تبلیغ می‌کنند، من را فکر کنید من معقولم، یکی از دنیا می‌آید یکی از آن‌ور می‌آید، هردو دلال هستند.



دَلال دیدید، دَلالانِ ماشین فروش. در قدیم مثلاً این دَلال‌ها خر می‌فروختند یا مثلاً در بازار حیوانات گاو و این چیزها را، تعریف می‌کردند از کالایشان، رخت‌ها یعنی کالاهایشان را می‌ستایند.

به ما می‌گوید هردوی این فکرها دارند از فکر تعریف می‌کنند که این معقول‌تر است، آن یکی معقول‌تر است. می‌گوید اگر تو فضاگشایی کنی و صرّافِ دل باشی و فکرت شناس باشی، هرکسی فضاگشایی می‌کند، با فضای گشوده‌شده و مرکز عدم فکر را می‌تواند بشناسد و می‌فهمد که «نخاس» هم دوباره دَلال چه می‌دانم خر و گاو و گوسفند، حالا بگویند آن کسی که یک چیزی را می‌فروشد و مرتب از محاسنش می‌گوید.

امروزه بروی اتومبیل بخری، بروی مثلاً یک به‌قول معروف پَرند (brand) خاصی، او دارد از ماشین خودش تعریف می‌کند، بروی آن یکی می‌بینی او هم می‌گوید نه مال من بهتر از او است، شروع می‌کند. شما نمی‌دانید این را بخريد يا آن را بخريد. فکر هم همین‌طور است. نخاس هم دَلالِ فکر فروش است در این‌جا. اگر صرّافِ دل باشی، فکرشناس باشی، بین دو فکر فرق می‌گذاری.

اما اگر در فکر گم شدی، نمی‌توانی فکرها را بشناسی، در این صورت «لاخِلّابَه گوی»، «لاخِلّابَه گوی یعنی بگو فریبی نیست. یعنی دقت کن، سؤال کن که الآن من فریب نمی‌خورم؟ من این لحظه ممکن است فریب بخورم. من فکر من‌ذهنی را به‌جای فکر آلست نمی‌گیرم؟ «لاخِلّابَه گوی»، مطمئن شو و سریع عمل نکن، «مشتاب و مران».

و «لاخِلّابَه» یعنی فریبی نیست، یعنی شما این لحظه واقعاً سؤال می‌کنید که من خودم را گول نمی‌زنم؟ فریب نمی‌دهم؟ و جواب بدهید. نمی‌توانی جواب بدهی یک چند روز صبر کن می‌گوید.

این از داستانی می‌آید که یک کسی می‌رود پیش حضرت رسول می‌گوید من همیشه فریب می‌خورم و سرم کلاه می‌رود، او هم می‌گوید «صبر کن و شرط کن که تو سه روز بتوانی فکر کنی اگر بتوانی معامله را فسخ کنی. عجله نکن، یک‌دفعه معامله را تمام نکن، شک کن در انتخاب خودت»، «مشتاب و مران» گفت.

**گفت: در بیعی که ترسی از غرار**

**شرط کن سه روز خود را اختیار**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۶)

**که تائی هست از رحمان یقین**

**هست تعجیل ز شیطان لعین**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۷)



بیع: خرید و فروش  
غرار: فریب خوردن  
تأثی: درنگ کردن

بیع یعنی خرید. غرار: فریب خوردن. تأثی: درنگ کردن.

این درنگ کردن و فضاگشایی سبب می‌شود که ما فکرها را تشخیص بدهیم. می‌گوید در یک خرید و فروشی که از فریب خوردن می‌ترسی سه روز به اصطلاح وقت بگیر. بگو من اختیار دارم اگر نخواستم سه روز بیاورم پس بدهم.

که این درنگ حتماً از خداوند است یقیناً، ولی اگر عجله کنی و بگویی من درست می‌گویم، این انتخاب درستی است، اصرار بکنی، بحث و جدل بکنی، این‌ها مال شیطان است حتماً.

خُب توجه کنید، یک کمی راجع به غزل صحبت کنیم.

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو  
دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جان تو

فتنه‌گر است نام تو، پُرشکر است دام تو  
باطرب است جام تو، بانمک است نان تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)

|                                       |                                              |
|---------------------------------------|----------------------------------------------|
| <p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>           | <p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>                    |
| <p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p> | <p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)</p> |
| <p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>     | <p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>                |

پس ما فهمیدیم باید تغییر کنیم، این همانیگی‌ها در مرکز ما هست [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، برای تغییر باید مرکزمان را عدم کنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، پس بنابراین تعهد می‌کنیم به مرکز عدم برای تغییر من‌ذهنی به حضور. مدتی باید این کار را ادامه بدهیم هرچقدر لازم باشد، مدتش را قضا و کُن فکان تعیین می‌کند و این کار را تکرار کنیم، یعنی هر موقع دیدید مرکزتان یک چیز همانیده شد بلافاصله فضا را باز کنید و به خودتان القا کنید که این چیزی که الان من جدی گرفتم یا فکرم را جدی گرفتم، جدی نیست و آن چیزی که جدی هست مرکز عدم است، دوباره مرکز را عدم کنید و متعهد بشوید به مرکز عدم.

در این کار باید شما قانون جبران را واقعاً رعایت کنید، اولاً قانون جبران مادی را بدون بحث و جدل، اصلاً فکر کردن در این مورد باید رعایت کنید تا متعهد بشوید به این دانش، تا این دانش در شما نفوذ کند. دوم باید دل بدهید و وقت بگذارید و روی خودتان کار کنید. این متعهد بودن به این راه است و مرکز عدم است.



اما همین‌طور که می‌دانید قانون جذب به هم در کار است، زندگی این لحظه و هر لحظه با توجه و عنایتی که به ما دارد، دارد جنس خودش را به‌سوی خودش جذب می‌کند [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، ما جنس او هستیم. اگر من‌ذهنی باشیم و مرکز ما عدم نباشد و جسم باشد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] نمی‌تواند جذب کند و شما باید سعی کنید که این لحظه خداوند را ستایش کنید، یعنی مرکزتان عدم باشد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، تا او که هر لحظه به ما لطف دارد و عنایت دارد ما را جذب کند ببرد.

یعنی «سخت خوش است چشم تو»، هر لحظه که مرکز را عدم می‌کنید متوجه می‌شوید که با چشم او دیدن گل‌فشانی در شما ایجاد می‌کند، شما فقط به مرکز عدم احتیاج دارید. و احتیاج به این ندارید که آدم‌های اطرافتان واقعاً عوض بشوند، این شما هستید که باید عوض بشوید.

این هم به اصطلاح هم با تعهد به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] امکان‌پذیر است و متعهد شدید، همین‌که متعهد شدید می‌بینید که تحت قانون جذب قرار گرفتید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، مرتب کشیده می‌شوید. این جذب را هم امروز خواندیم گفت که وقتی شما مرکز را عدم می‌کنید او جذب می‌کند، ناگهان می‌بینید از این آشیانه [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] پریدید، از آشیانه همانیدگی ذهن پریدید رفتید دیگر، دیگر از روی همانیدگی‌ها پریدید.

اما شما متوجه شدید که وقتی چیزها را به‌صورت فکر می‌آورید مرکزتان [شکل ۵ (مثلث همانش)]، یعنی با این‌ها همانیده می‌شوید، این‌ها چیزهای آفل هستند و از فکر همانیده به فکر همانیده می‌پرید و من‌ذهنی درست می‌کنید و من‌ذهنی در زمان مجازی گذشته و آینده هست و درحالی‌که مرکز ما پر از همانیدگی است، ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این همانیدگی‌ها می‌گیریم. پس من‌ذهنی این چهار عنصر حیات‌بخش را از چیزها می‌گیرد.

وقتی در این دام می‌افتیم می‌بینیم که دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت هم در ما تولید می‌شود، این چشم خوش نمی‌بیند، چشم خداوند نیست، بلکه چشم ماست که از طریق همانیدگی می‌بینیم. چشم ما هم چشم خداوند است، یعنی چشم خداوند از طریق همانیدگی می‌بیند و ما مسئول این کار هستیم، ما کردیم این کار را. امروز دیگر مفصل صحبت کردیم.

وقتی مرکز همانیده باشد دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت هم در ما تولید می‌شود. قضاوت به‌سادگی یعنی ذهن اتفاق این لحظه را خوب و بد می‌کند. یک چنین باشنده‌ای با اتفاق کار دارد، در این لحظه از اتفاق زندگی





می‌خواهد و آن را خوب و بد می‌کند. اگر اتفاق همانیدگی را زیاد کند، در این صورت خوب است، اگر کم کند بد است. این اسمش قضاوت است و مقاومت است.

بعد شما می‌دانید که چیز آفل در مرکز همراه با مقاومت و قضاوت منجر می‌شود به این‌که انسان پس از یک مدتی زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و دشمن بکند و یک چیزی بسازد به نام افسانه من‌ذهنی [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی).

من‌ذهنی یواش‌یواش امروز این را اسمش را گذاشت «استدراج»، یعنی به تدریج که همانیدگی‌ها می‌آید به مرکز ما و ما، این همانیدگی‌ها همه آفل هستند، گذرا هستند و ما مقاومت و قضاوت می‌کنیم و با عقل من‌ذهنی کار می‌کنیم، کار ما مسئله‌سازی است مخصوصاً. مسئله‌سازی هم یعنی این‌که یک وضعیت‌هایی به وجود می‌آوریم که کارافزاست و درد می‌دهد به ما، مثلاً با یکی زندگی می‌کنیم با او قهر می‌کنیم.

قهر مسئله‌سازی است و معمولاً یک صحبت‌هایی می‌کنیم که این صحبت‌ها به همین قهر منجر می‌شود، به همین دشمنی منجر می‌شود، به رنجش منجر می‌شود، به ترس منجر می‌شود، به تهدید منجر می‌شود، این‌ها مسئله‌سازی هست. لزومی به این‌ها نیست، مرکز همانیده این‌ها را می‌سازد.

اما از این مردگی مولانا می‌گوید راه هست به زندگی دوباره [شکل ۶] (مثلاً واهمانش) و آن این هست که ما متوجه بشویم چیزهای آفل در مرکز ما هست، ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و از آن چیز زندگی نخواهیم.

متوجه می‌شویم که مرکز ما دوباره عدم شد و دوتا خاصیت بسیار مهم صبر و شکر در ما ایجاد شد و متوجه می‌شویم که درواقع ما از جنس زندگی شدیم، مرکز ما عوض شد، جنس ما هم عوض شد و کیفیت این چهارتا عنصر عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت هم عوض شد و ما متوجه می‌شویم از جنس آلت شدیم و جنس آلت پرهیز دارد، دوست ندارد چیزی را بیاورد به مرکزش.

کیفیت هشیاری آلت این نیست که دوباره حرص بورزد برود یک چیزی را بیاورد از جهان بیرون، مرکزش بگذارد. پرهیز در ذات هشیاری است و می‌بینیم که همین‌که مرکز ما عدم شد، این دو بیت مصداق پیدا می‌کند.



بعد متوجه می‌شویم که با چشم عدم که می‌بینیم این فتنه‌گر است، آشوب می‌اندازد به جان من‌ذهنی. و وقتی مرکز عدم است در دام خداوند هستیم که این پر از شادی است و می‌ای به ما داده می‌شود که باطرب است و آن چیزی که در بیرون تولید می‌شود، این بانمک است.

و یواش یواش از این حالت عبور می‌کنیم به حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که متوجه می‌شویم که این لحظه را ما با پذیرش شروع می‌کنیم. یواش یواش شادی بی‌سبب، یعنی شادی‌ای که به وسیله ذهن و سبب‌سازی ذهن یا فکر کردن ایجاد نمی‌شود در مرکز ما شروع می‌کند به جوشیدن. و یواش یواش آفریننده می‌شویم، متوجه می‌شویم که ما برای حل چالش‌ها دیگر از ذهنمان و فکرهای قبلی استفاده نمی‌کنیم، فکر جدید می‌آفرینیم. این حقیقت وجودی انسان هست.

در این حالت هست که می‌بینیم نام او، یعنی نام خدا مرکز را فوراً عدم می‌کند و فتنه می‌اندازد به جان همانیدگی‌های ما، اغتشاش ایجاد می‌شود در پارک ذهنی ما، کنترل ما به هم می‌ریزد، ما دیگر نمی‌توانیم، میل نداریم جهان را یا دیگران را کنترل کنیم.



[شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] اما این نقشه گنج است. شما می بینید که در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم. سمت چپ، آن نقطه را می بینید که می توانیم فضا را باز کنیم و یا فضا را ببندیم.



این توانایی انتخاب را ما معمولاً در من‌ذهنی از دست می‌دهیم و متأسفانه هر لحظه واکنش نشان می‌دهیم، می‌رویم به ذهن همانیده و هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، من‌ذهنی را زنده می‌کنیم، پندار کمال ایجاد می‌کنیم و به جهت‌های فکری می‌رویم، بی‌مراد می‌شویم.

بالاخره فکرپرست می‌شویم، دردپرست می‌شویم، همانیدگی‌ها را می‌پرستیم و نتیجه‌اش خراب شدن زندگی درون و بیرون ماست و ایجاد درد است یا کمیابی است و تخریب است. و الآن با این شکل ما داریم یادآوری می‌کنیم به خودمان که این لحظه قدرت انتخابمان، توانایی انتخابمان را که خداوند به ما داده از این غافل نباشیم. و همیشه این بیت را می‌خوانیم که

## چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

می‌بینید که در این شکل [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب) وقتی ما منقبض می‌شویم و یک فکری را می‌آوریم به مرکزمان از جنس جسم می‌شویم، خداوند را، قَدَم را، هشیاری ایزدی را تبدیل می‌کنیم به نشان. یعنی ما خداوند را نشان‌دار می‌کنیم، امتداد او را نشان‌دار می‌کنیم، وقتی منقبض می‌شویم.

ما نباید نشان داشته باشیم، خداوند نشان ندارد. بنابراین می‌گوید عدم چگونگی ندارد. وقتی نشان‌دار می‌شویم من‌ذهنی درست می‌کنیم، بعد باید احوالش را بپرسیم، حالش چطور است، چرا؟ حالش بستگی به زیاد یا کم شدن همانیدگی‌ها دارد، پس چگونه هست.

می‌گوید انسان که از جنس خداست چگونگی ندارد، حال ندارد، ذاتش خوب است، ذاتش شادی است، آرامش است، پرسیدن ندارد. تو چرا با انتخاب غلط در این لحظه خودت را نشان‌دار می‌کنی؟ و اولین قدم را نگاه کن که با فضاگشایی برداری.

و اجازه بدهید چند بیت راجع به این موضوع بخوانیم:



## گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي کرد فعلِ خود پنهان، دیو دَنی (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهیِ خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کارِ خود را پنهان داشت.»

دَنی: فرومایه، پست

و «بِمَا أَغْوَيْتَنِي» یعنی از این آیه آمده:

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«ابلیس گفت: «پروردگارا به عوضِ آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راهِ بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راهِ مستقیمِ تو باز می‌دارم.»»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

و شما که می‌دانید که «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند»، یعنی از این دو بیت:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

از این دو بیت شما می‌دانید که من‌ذهنیِ ما و شیطان، یعنی نیروی همانندگی با درد و چیزها در عالم که در ذهن انسان‌ها زندگی می‌کند، شیطان، شیطان نیروی همانندگی‌ست و من‌ذهنیِ ما از آن جنس است و هی مرتب جنس خودش را به‌سوی خودش می‌کشد.

اما فضای گشوده‌شده از جنس فرشته است، از جنس خداست، به آن سو کشیده می‌شود. پس من‌ذهنی و شیطان هر دو یک تن و یک جنس هستند. من‌ذهنیِ ما درست مثل این‌که یک قسمتی از شیطان است در ما، هشیاری حضور یا فضای باز شده مثل این‌که یک قسمتی از خداست در ما. خُب کدام یکی بهتر است؟ شما بگویید!



حالا برمی‌گردیم به این فرشته و عقل یعنی فضای گشوده‌شده و عقل کل یا خدا، این‌ها هم یکی‌اند و به‌خاطر حکمت‌های خداوند دو صورت شدند. پس فضای گشوده‌شده در ما، در انسان، فضای گشوده‌شده در ماست با خداوند یکی است، من‌ذهنی هم با شیطان یکی است. این را فهمیدیم؟

خُب شیطان، ابلیس، نیروی همانندگی که به علت انکار خداوند درست شده در عالم، گفته که تو کردی من را، یعنی زیر بار نرفته که خودش کرده. حالا، ما هم که از جنس او هستیم، الآن نباید راه شیطان را برویم. باید بگوییم که نمی‌گوییم تو کردی، گفتم خودم کردم، من می‌گویم خودم کردم تا مؤدب بشوم.

«من نیز بر راه بندگان به کمین می‌نشینم»، شیطان می‌گوید من را به این روز انداختی، ما هم می‌گوییم که جامعه من را به این روز انداخته، پدر و مادرم انداخته، خداوند انداخته، همین حرف شیطان را می‌زنیم.

«ابلیس گفت: «پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی»، خداوند آدم را گمراه می‌کند؟! ابلیس این را می‌گوید، من‌ذهنی من هم این را می‌گوید. «من نیز بر راه بندگان به کمین می‌نشینم»، یعنی هرکسی خواست از من جدا بشود، برود به تو برسد، نمی‌گذارم، همین از طریق قرین. «و آنان را از راه مستقیم»، راه مستقیم همین راه فضاگشایی و مرکز عدم است، «باز می‌دارم».

الآن پس می‌بینید که چقدر سخت است فضاگشایی، مرکز را عدم کردن، برای این‌که نیروی همانش جهان و نیروی درد جهان جلویش را گرفته. ما بیشتر از جنس دردییم، به‌سوی درد می‌رویم، درد بزرگتر. این موضوع را شما باید بدانید.

پس:

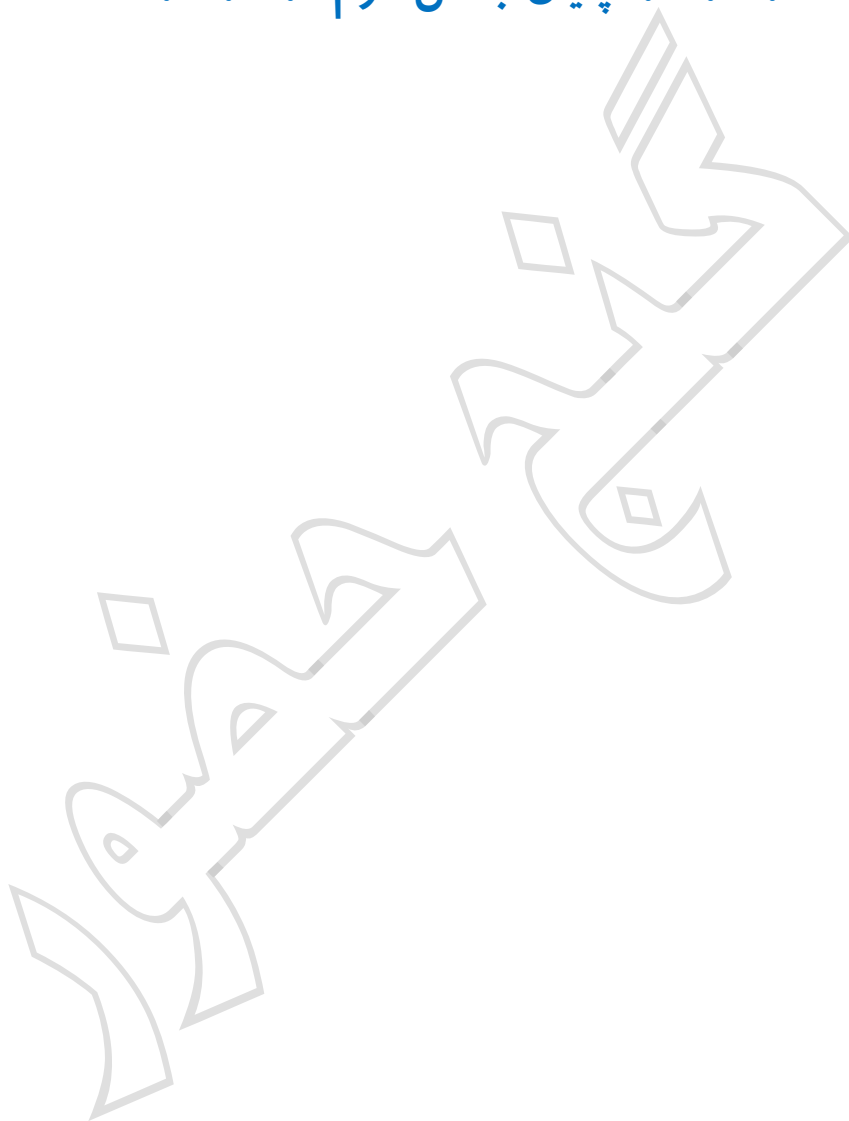
## گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي کرد فعل خود نهان، دیو دَنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

پس «شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی»، ما هم به خداوند می‌گوییم خدایا تو ما را گمراه کردی به این روز انداختی بدبخت کردی. «او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد»، ما هم می‌گوییم خدا کرده، نمی‌گوییم خودمان کردیم. توجه کنید ما می‌خواهیم به این نتیجه برسیم که هر بلایی سر ما آمده خودمان آوردیم، خودمان بافتیم و اختیار داریم که عوض کنیم. «و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت»، یعنی بلایی که



خودش سرش آورده بود آن را پنهان داشت، گفت من نکردم، به من مربوط نیست، ما هم همین را می‌گوییم.  
درست است؟ این‌ها را خواندیم!

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖





داریم صحبت می‌کنیم که جنس من‌ذهنی از جنس ابلیس است و رابطه ابلیس با خداوند این‌طوری است که می‌گوید که تو من را به این روز انداختی و به انحراف کشاندی. از طرفی چون من‌ذهنی ما هم از جنس ابلیس است، همان حرف را ما هم به خداوند می‌زنیم. این رابطه ما به‌صورت من‌ذهنی با خداوند شبیه ابلیس خواهد شد.

بنابراین اگر ما اقرار نکنیم که خودمان این بلاها را سر خودمان آورده‌ایم، هم در جبر عدم تغییر باقی خواهیم ماند، هم هم به سایر بندگان خدا آسیب خواهیم رساند که داریم همین کار را می‌کنیم. شما ببینید خشم از جنس من‌ذهنی‌ست، من‌ذهنی از جنس ابلیس است و ما خشممان را نه‌تنها خودمان می‌خوریم، به هرکسی هم پیش می‌آید می‌دهیم.

ما به‌صورت من‌ذهنی و قرین اثر بد می‌گذاریم روی همه انسان‌ها، یعنی کار ابلیس را می‌کنیم، نباید بکنیم. پس در این چند بیت مولانا می‌خواهد به ما بفهماند که ابلیس زیر بار مسئولیت نمی‌رود و نمی‌گوید که من این من‌ذهنی خراب‌کار را ساختم و این چیزی که من هستم ساخته و پرداخته دست خودم است، خودم بافتم.

ولی الآن می‌خوانیم آدم یا حضرت آدم که از فضای گشوده‌شده به‌وجود آمده که ما اصل وجودمان که خدایت است، امتداد خداست پیدا می‌کنیم، آن اسمش حضرت آدم است یا آدم است، ما هم از آن جنس هستیم که در این دو بیت که مهم هستند می‌گوید «فرشته و عقل» یعنی این فضای گشوده‌شده و عقل‌گُل. پس مشخص است. شما در آن نقشه گنج شما در قسمت راست، آن نقطه می‌توانید انتخاب کنید از جنس شیطان باشید یا از جنس خدا باشید.

اگر متقبض بشوید، فضا را ببندید، بروید به ذهن، از جنس ابلیس می‌شوید، از زیر بار مسئولیت درمی‌روید، مسئولیت هشیاری خودتان را در این لحظه به‌عهده نمی‌گیرید، می‌گویید این دارد من را عصبانی می‌کند، آن یکی را ملامت می‌کنید که این بلا را سر من آورده، پدر و مادرم من را این‌طوری کردند، جامعه این‌طوری کرده، اعضای خانواده این بلا را سر من آوردند، رئیس این‌طوری کرده من را، خلاصه همه را مسئول می‌دانید غیر از خودتان. این جنس ابلیس است، به هیچ‌جا نمی‌رسد، ولی وقتی می‌گویید خودم کردم، راه باز می‌شود و خودم می‌توانم خودم را عوض کنم. پس به‌علت اهمیتش یک بار دیگر نشان می‌دهم.

**گفت شیطان که بَمَا اغْوَيْتَنِي**

**کرد فعل خود نهان، دیو دَنی**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)



«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

ذی: فرومایه، پست

بله؟ یعنی شیطان گفت تو کردی، تو منحرف کردی من را و آن کاری که خودش کرده بود، نتیجه‌اش آن شده بود، آن را پنهان کرد. ما هم می‌بینید که زیر بار نمی‌رویم که خودمان کردیم و همین آیه هست که مهم است، گفتم.

«قَالَ فِيمَا أُغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: «پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راهِ بندگان به کمین می‌نشینم و آنان را از راهِ مستقیم تو باز می‌دارم.»»  
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند  
در دو صورت خویش را بنموده‌اند  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند  
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

و این دوتا را هم که خواندیم که نفس و شیطان یکی است، فضای گشوده‌شده و خدا هم یکی است، اما:

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا  
او ز فعل حق نَبْدُ غافل چو ما  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم. و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»



ولی حضرت آدم گفت، یعنی وقتی فضا را باز می‌کنید، فضای گشوده شده متوجه می‌شود «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم. و او هم چون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود». پس این‌جا می‌آید که ما انتخاب کنیم.

اگر شما در این لحظه می‌بینید که به علت انتخاب‌های من‌ذهنی به روز بد افتادید، شما همین حرف را می‌زنید، می‌گویید که خدایا من به خودم ستم کردم، من با عقل من‌ذهنی‌ام عمل کردم، من براساس انگیزه‌های دردم عمل کردم که این بلا را سر خودم آوردم، تو نبودی، من بودم و اگر من ادب داشته باشم الان، من از حالا به بعد دیگر عقل من‌ذهنی و نظم آن را رها می‌کنم، با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، نظم و عقل تو را جاری می‌کنم در زندگی‌ام و هر لحظه به خودم یادآوری می‌کنم که من به خودم ستم کردم، من به خودم ستم کردم.

چرا ستم کردم؟ من از ده‌دوازده سالگی می‌توانستم متوجه بشوم که عقل تو عقل است، عقل چیزها در من‌ذهنی که عینک آن‌ها را زد و با آن‌ها همانیده شدم، بابا این عقل نیست، این عقل جزوی هست، این عقل محدود است، این عقل تخریب می‌کند، این عقل موقتی است، من این را نفهمیدم، پس به خودم ستم کردم، شما هم باید این را بگویید.

این بی‌ادبی است که ما بفهمیم این من‌ذهنی ما عقلش محدود است، خراب‌کاری می‌کند، دوباره این عقل من‌ذهنی را بگیریم و عقل کل را بگذاریم کنار. بی‌ادبی می‌گوید در مقابل خداست و آن داستان را هم که در دفتر چهارم می‌خوانیم که آن عاشق بی‌ادب است و زیر بار نمی‌رود که بی‌ادب است، باز هم بی‌ادبی‌اش را ادامه می‌دهد. این دفعه اگر رسیدیم می‌خوانیم، می‌آید خدا را امتحان می‌کند، می‌گوید چه اشکالی دارد من تو را امتحان کنم؟

اگر کسی بداند عقل من‌ذهنی‌اش عقل نیست و عقل کل عقل است که همه چیز را اداره می‌کند، من را هم می‌تواند اداره کند، هنوز عقل خودش را می‌گیرد و آن عقل را می‌گذارد کنار، رد می‌کند، بی‌ادب است دیگر و این‌جا صحبت می‌کند مولانا، خلاصه.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«آدم و حوا گفتند: «پروردگارا به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا نداری، هر آینه از

زیانکاران خواهیم بود.»»

( قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳ )





آدم و حوا گفتند: «پروردگارا به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری»، یعنی اگر ما فضا را باز نکنیم و شما لطف نکنی و از خرد تو جاری نکنی، این‌ها البته این‌جا نیست‌ها «و رحمت روا مداری، هر آینه از زیان‌کاران خواهیم بود.» اجازه بدهید من آیه را بخوانم، وسط آیه حرف‌های خودم را زدم.

«آدم و حوا گفتند: «پروردگارا به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری، هر آینه از زیان‌کاران خواهیم بود.»»

ما می‌توانیم این را بگوییم؟ ما می‌توانیم بگوییم پروردگارا من با عقل من ذهنی‌ام نمی‌دانستم، به خودم ظلم کردم، راه خودم را رفتم و خراب کردم زندگی‌ام را، الآن به این صورت درآمده‌ام. اگر تو کمک نکنی و من حاضرم مؤدب بشوم بعد از این، فضا را باز کنم، اگر تو من را آمرزش نیاوری و رحمت را به من ندهی، خردت را به من ندهی، عقلت را به من ندهی، کمک نکنی من دیگر تا پای مرگ خودم را در من ذهنی خواهم کشت. «هر آینه از زیان‌کاران خواهم بود»، هم به خودم صدمه خواهم زد، زیان خواهم زد، هم به دیگران. درست است؟

## گفت پیغمبر که اصحابی نجوم ره‌روان را شمع و شیطان را رُجوم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۵۶)

این بیت را هم این‌جا وسط آورده‌ام، ببینید اگر کسی فضا را باز کند، می‌شود اصحاب خدا، یار خدا. فضاگشایی، به هرکسی می‌رسید فضاگشایی. می‌گوید پیغمبر فرموده، می‌گوید اصحاب من، یاران من نور می‌بارند، یعنی کسانی که از جنس من می‌شوند، از جنس فضاگشایی می‌شوند، مرکزشان عدم می‌شود و هرکسی مرکزش را عدم می‌کند، حالا این‌طوری در نظر بگیرید، هرکسی فضاگشایی می‌کند از طریق قرین شمع است برای بقیه ره‌روان و سنگ می‌اندازد به شیطان، شیطان را دور می‌کند.

توجه کنید شیطان در کمین است، داریم این را می‌گوییم دیگر. ابلیس درواقع بگوییم ابلیسی وجود ندارد، بگویید که این ابلیس است، این هم منم چنین چیزی نیست. یک نیرویی است که ابتدا در ما به‌صورت من‌ذهنی ظاهر می‌شود، ما از جنس جسم می‌شویم به‌جای الست، آن موقع تحت‌تأثیر یک کشش، یک نیروی بزرگ‌تری در این جهان قرار می‌گیریم که بگویید ابلیسیت یعنی از جنس ابلیس بودن، جنس ابلیسی که همراه با همانیدگی و درد است و می‌بینید که در من‌ذهنی ما در معرض کشش این نیرو هستیم، نیروی ابلیسیت و کارهایی می‌کنیم وقتی از



طریق همانندگی‌ها می‌بینیم و درد ایجاد می‌شود، دردهایی مثل خشم و ترس و این‌ها این کارها، کارهای شیطانی‌ست، زیان به خودمان می‌زنیم و به دیگران.

پس بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنیم، شمع «ره‌روان» می‌شویم، یعنی دیگر انسان‌ها، ولی همین فضاگشایی یک سنگی به شیطان می‌اندازد، برای این‌که یک درجه کوچک‌تر می‌شود. سنگ انداختن به او یعنی کوچک‌تر شدن، یعنی دیگر داریم می‌گوییم که ما داریم از نفوذ نیروی تو ای ابلیس، ای نیروی همانندگی داریم خارج می‌شویم و این سرنوشت ماست. ما باید ده‌دوازده‌سالگی این کار را می‌کردیم، الآن چهل سالمان شده، پنجاه سالمان شده این‌ها را فهمیدیم، هر لحظه فضاگشایی می‌کنیم، بنابراین جزو اصحاب خدا می‌شویم. شما اگر از جنس الست بشوید، هم جزو اصحاب خدا می‌شوید، پیغمبر و هرکسی که از جنس حضور است. این هم حدیث مهمی‌ست.

«أَصْحَابِي كَالنَّجْمِ قَبَائِهِمْ أَقْتَدَيْتُمْ أَهْدَيْتُمْ»

«اصحاب من مانند اخترانی هستند که به دنبال هرکدامشان بروید راه راست را خواهید یافت.»

(حدیث)

اگر انسان دنبال هر انسانی برود که به حضور زنده است، راه را پیدا می‌کند. شما دنبال مولانا بروید، حافظ بروید، سعدی بخوانید، فردوسی بخوانید، عطار بخوانید، هیچ فرقی نمی‌کند. حالا مولانا چون خیلی کامل بود، ما این را انتخاب کردیم. این‌جا نمی‌توانستیم همه را بخوانیم، همه را می‌خواندیم، از همه می‌ماندیم، در نتیجه تمرکز کردیم روی این. دوباره دنباله مثنوی می‌گوید:

در گنه، او از ادب پنهانش کرد  
ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۰)

بعد توبه گفتش: ای آدم نه من  
آفریدم در تو آن جرم و محن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۱)

نه که تقدیر و قضای من بد آن  
چون به وقت عذر کردی آن نهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۲)

بر بخورد: برخوردار و کامیاب شد.  
محن: رنج‌ها و سعی‌ها. جمع محنت



این‌ها را آدم از زبان زندگی متوجه می‌شود بعداً. می‌گوید: «در گنه، او از ادب پنهانش کرد» یعنی آدم. می‌خواهد بگوید که درست است که همه کارها از قضا و کُن فکان ترتیب داده می‌شود، ولی انتخاب ما در این لحظه چون ما قدرت انتخاب داریم، فرق ما و حیوان این است که ما توانایی انتخاب در این لحظه داریم. می‌گوید که حضرت آدم از این‌که ادب داشت، گفت من کردم. این بلاها را ما خودمان سر خودمان آوردیم.

«در گنه، او از ادب پنهانش کرد» «ز آن گنه بر خود زدن» گفت من کردم، گناه را به خودش زد، او «بَر» یعنی میوه، «بَخورد» یعنی بخورد.

وقتی توبه کرد، توبه کرد یعنی برگشت، به‌طور کلی برگشت به حضور، برگشت، دیگر من‌ذهنی نداشت. خداوند به او می‌گوید: «ای آدم نه من آفریدم در تو آن جرم و مَحَن؟» یعنی آن رنج‌ها و غصه‌ها را من در تو به‌وجود نیاوردم؟ برای این‌که سازنده همه‌چیز اوست، ولی انتخاب ما مهم است.

می‌گوید ای آدم، نه من آن گناه و درد و غصه را در تو به‌وجود آوردم؟ نه به تقدیر و قضای من بود؟ چون هیچ‌چیز از قضا خارج نیست. ولی آدم می‌داند که انتخاب‌های خودش بوده، آدم می‌داند در آن حالت که خداوند جز مهر و جز حمایت و جز دست‌گیری و جز عنایت چیز دیگری نیست. انتخاب ماست و جنس ماست در این لحظه. ما هم داریم به این بینش می‌رسیم که ما باید فضا را باز کنیم، باید از جنس آلت بشویم در این لحظه. اگر نشویم، بلا سرمان بیاید، درست است که این هم قضای الهی است، یعنی شما یک راه غلط می‌گیرید می‌روید، دارید انتخاب می‌کنید دیگر، ولی می‌دانید که قانون زندگی می‌گوید آخر این تخریب است، آخر این بن‌بست است. درست است که قضا این را تعیین کرده، ولی انتخاب شما باعث شد که وارد این راه بشوید.

## نه که تقدیر و قضای من بُد آن چون به وقت عذر کردی آن نهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۲)

یعنی عذرخواهی ما در آن مثلث‌ها (شکل ۰) از زندگی، این‌طوری باید باشد که بگوییم که تمام بلاها را من خودم سرم آوردم و از حالا به بعد من این عقل من‌ذهنی‌ام را می‌گذارم کنار و عقل تو را می‌گیرم. این‌ها دیگر ساده است.



گفت: ترسیدم ادب نگذاشتم  
گفت: هم من پاس آنت داشتم  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۳)

هر که آرد حرمت، او حرمت برد  
هر که آرد قند، لوزینه برد  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۴)

لوزینه: حلوائی که از مغز بادام ساخته باشند.

گفت من ملاحظه کردم، ترسیدم، احتیاط کردم و ادب را نگه داشتم. ادب یعنی این لحظه ما به جای عقل خودمان فضا را باز می‌کنیم، عقل خدا را می‌گیریم، این ادب است، می‌گذاریم او از طریق ما فکر کند. اگر عقل من ذهنی خودمان را یا یکی از هیجانات خودمان را بروز بدهیم، این بی‌ادبی است.

پس آدم می‌گوید که، یا ما باید بگوییم که من هیچ‌کدام از تجلیات این من‌ذهنی را بروز نخواهم داد دیگر. اگر دادم، عذر می‌خواهم. چون من‌ذهنی را من ساختم، به این‌جا رساندم و من‌ذهنی این بلاها را سر من می‌آورد، من اشتباه کردم. و زندگی هم می‌گوید من پاس آن را داشتم، من هم آن را ملاحظه کردم.

پس هرکسی بگوید که این بلاها را من سر خودم آوردم، خودم بافتم این من‌ذهنی را و زندگی خودم را خراب کردم و عذر واقعی بخواهد، زندگی هم این عذر را می‌پذیرد و کمک می‌کند. برای همین می‌گوید هرکه احترام بیاورد، احترام می‌برد. هرکه ادب داشته باشد، ادب می‌برد. هرکه قند بیاورد، هرکسی فضا را باز کند، شادی را بیاورد، لوزینه می‌برد. لوزینه حلوائی بادام است یا به قول امروزی‌ها قُرابیه تبریز که از بادام می‌سازند و خیلی خوشمزه است. هرکسی قند بیاورد، قرابیه می‌برد.

و همین‌طور این چند بیت را می‌خوانم برایتان، یادآوری بشود. هر هفته من یادآوری می‌کنم که برای ما معلوم بشود که بزرگ‌ترین مانع ما در پیشرفت در راه معنویت قرین است. امروز هم تأکید کردیم قرین است قرین! و این قانون فیزیک یادتان نرود که «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند».

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من  
هیچ مباش یک نفَس غایب از این کنارِ من  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)



من این لحظه به عشق می‌گویم، به خدا می‌گویم که قرین اصلی من و یار اصلی من تو هستی. من هر لحظه و این لحظه فضاگشایی خواهم کرد تا تو از پهلوی من کنار نروی، تا من غایب از تو نباشم. درست است؟

دوش، چه بگوئید آلت، چه بگوئید این لحظه یکی‌ست. این کلمه دوش یعنی من این حرف را زدم. من بلام این حرف را، من این را در آلت یاد گرفتم و این لحظه هم آلت است. می‌بینید که همیشه این لحظه است. همیشه این لحظه است و ما تغییر می‌کنیم. هرچیز که ذهن نشان می‌دهد تغییر می‌کند، ولی این لحظه ثابت است. ما تغییر می‌کنیم تا بدنمان متلاشی می‌شود، یک زمانی دارد. ولی در این مدتی که این بدن زنده هست ما فرصت داریم به جاودانگی یعنی آگاهی از این لحظه ابدی زنده بشویم. اگر شدیم، شدیم. نشدیم، فرصت را از دست دادیم و من‌ذهنی را معتبر شناختیم. با این‌همه ابیات شما نباید دیگر بگوئید من‌ذهنی معتبر است، باید خودش و عقلش را رها کنید.

و می‌دانید:

**از قرین بی قول و گفت‌وگوی او  
خو بدزد دل نهان از خوی او**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

**می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها  
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

پس بنابراین ما پهلوی هرکسی باشیم، اگر برنامه تلویزیونی را نگاه می‌کنیم، اگر کتابی می‌خوانیم، این قرین ما می‌شود. بدون این‌که گفت‌وگو بکنیم، فقط اگر پهلوی یک انسانی باشیم، دل ما، مرکز ما خوی او را می‌دزد. «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.»

و می‌دانیم که از مرکزی به مرکزی، از سینه‌ای به سینه انسانی دیگر از ره پنهان، نه آشکار که چشم ما ببیند، حضور، صلاح و هشیاری جسمی، درد می‌رود. شما اگر یک آدمی می‌نالد، شکایت می‌کند، مرکزش دردمند است، بنشینید یک پنج دقیقه، فقط بنشینید، هیچ حرفی هم زده نشود، بلند می‌شوید می‌بینید که سنگین شدید. باور کنید این را. این قانون فیزیک است. «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.» و کاربردش بی‌نهایت زیاد است.



مادر جنس بچه‌اش را تعیین می‌کند. مادر من‌ذهنی است، به بچه‌اش که نگاه می‌کند از ثانیۀ صفر، اگر من‌ذهنی و درد داشته باشد، مرتب این را به صورت درد و من‌ذهنی بزرگ می‌کند. از مرکز او به مرکز بچه می‌رود، نمی‌تواند کاری بکند. تنها راه به اصطلاح قیچی کردن این اتصال این است که مادران به حضور زنده بشوند، به خدا زنده بشوند، به عشق زنده بشوند. از طریق قرین یک کپی خودشان را نسازند، از نظر درد و همانندگی.

و می‌دانیم که:

### گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

من‌ذهنی ما که الآن گفتیم از جنس ابلیس است، مثل یک «گرگ درنده» است، یقیناً این‌طوری‌ست. شما نفس را یا من‌ذهنی درنده خودتان را در نظر بگیرید که چه صدماتی به شما می‌زند! نیندازید گردن قرین‌های دیگر. شما نمی‌توانید بگویید قرین‌ها که نمی‌گذارند ما زندگی کنیم آقا، چکار کنیم؟ می‌رویم قرین‌ها ما را عوض می‌کنند. نه. از طریق این من‌ذهنی‌ات عمل می‌کنند. یادمان باشد قرین روی خداوند نمی‌تواند اثر بگذارد. اگر شما فضا باز کنید، روی فضای گشوده‌شده نمی‌تواند اثر بگذارد. روی من‌ذهنی اثر می‌گذارد.

### بر قرین خویش مَفرّا در صِفَت کآن فراق آرد یقین در عاقبت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

این بیت مربوط به رابطه ما بیشتر و با خداست. خداوند می‌خواهد از طریق ما صحبت کند. ما باید آنستوا را رعایت کنیم، کم صحبت کنیم. ذهن ما نباید تندتند فکر کند، باید یواش بکند که اجازه بدهد خداوند هم صحبت کند. قرین اصلی ما خداوند است، زندگی است.

می‌گوید که در صحبت کردن از خداوند جلوتر زن. بگذار او صحبت کند. تندتند که صحبت می‌کنیم دیگر مجال نمی‌دهیم او صحبت کند و این کار سبب جدایی خواهد شد. اگر تو بخواهی تندتند صحبت کنی، نگذاری زندگی صحبت کند، این سبب جدایی خواهد شد. چرا جدایی؟ برای این‌که تندتند صحبت می‌کنی، من‌ذهنی درست می‌کنی، رابطه کاملاً قطع می‌شود. یواش‌یواش که صحبت می‌کنی، فضا باز می‌شود، از فضای گشوده‌شده زندگی هم می‌تواند یک چیزهایی یواشکی به گوش شما بگوید.



و همین‌طور می‌دانیم یک مانع دیگر در زندگی ما حَبَر و سَنی کردن دیگران است. تمرکز روی دیگران است. این سه بیت را هر جلسه برایتان می‌خوانم:

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی  
خویش را بدخو و خالی می‌کنی  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

مردۀ خود را رها کرده‌ست او  
مردۀ بیگانه را جوید رَفو  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری  
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

حَبَر: دانشمند، دانا  
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

درست است که هزار بار شما این بیت‌ها را می‌خوانید، باز هم حواستان می‌رود روی یک کسی دیگر، مواظب باشید! اگر دیگران گفتند بیایید مرا نصیحت کنید، حَبَر و سَنی کنید، می‌گویید من نمی‌دانم، نمی‌توانم. همین‌که با من‌ذهنی‌تان یک من‌ذهنی دیگر را بخواهید نصیحت کنید، خودتان بدخو و خالی می‌شوید. آن موقع مردۀ خودتان را یعنی من‌ذهنی خودتان را رها می‌کنید، به‌جای این‌که خودتان را درست کنید، می‌روید من‌ذهنی یکی دیگر را وصله‌پینه می‌کنید، که وصله‌پینه من‌ذهنی هیچ فایده‌ای ندارد.

بعد هم به چشم خودتان باید بگویید ای چشم من، تا حالا برای دیگران گریه می‌کردی، بیا یک مدتی هم به حال خودت گریه کن، خودت را درست کن.

و همین‌طور این سه بیت به ما می‌گوید که ما درحالی‌که وضعمان بد است، نمی‌توانیم دیگران را به گلستان بکشیم.

در گوی و در چَهِی ای قَلَتَبان  
دست وادار از سِبَالِ دیگران  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)



## چون به بُستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامن خَلقان گیر و کَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

## ای مُقیم حبس چار و پنج و شش نغزجایی، دیگران را هم بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال  
قَلَتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت  
سَبال: سبیل

وقتی ما در دردهای من‌ذهنی گم شده‌ایم، برای چه رفتیم سبیل مردم را گرفتیم می‌گوییم آقا به حرف من گوش بده، این‌طوری عمل کن، این‌طوری زندگی کن! تو که خودت در درد گرفتاری، دست از سبیل دیگران بردار.

اگر تو فضا را باز کردی، تسلیم شدی، روی خودت کار کردی و یک بُستان زیبا و خوش رسیدی، واقعاً آرامش پیدا کردی، خردمند شدی، آن موقع برو دامن مردم را بگیر، بکش، بگو آقا من یک مثل مولانا این‌جا یک گلستان ساختم، بیا.

تو که مقیم دنیای محدودیت هستی، در حبس چهار بُعدی، پنج حس هستی، شش جهت هستی، یعنی در ذهنت اسیر شدی، جای خوبی هستی؟ مردم را بکش آن‌جا. چقدر ما پیش می‌افتادیم اگر دست از سرِ دیگران برمی‌داشتیم. نه نصیحت می‌کردیم، نه می‌گفتیم بیا این‌طوری زندگی کن، آن غلط است، آن‌طوری زندگی نکن.

## سخت خوش است چشمِ تو و آن رخِ گلفشانِ تو دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جانِ تو

## فتنه‌گر است نامِ تو، پُرشکر است دامِ تو باطرب است جامِ تو، بانمک است نانِ تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

دیگر معنی این دو بیت مشخص شد دیگر. دید ما عوض شد، دید زندگی شد دید ما و می‌بینیم که این‌جور دید بسیار خوش‌آیند است، بسیار شادکننده است و مرتب ما گل هستیم، گل هم تولید می‌کنیم و آن چیزی را که





خورده بودیم، شادی زندگی بود، آرامش زندگی بود، عشق زندگی بود، الآن از ما بیان می‌شود و هر لحظه نام خدا می‌آید، ما فضاگشا می‌شویم.

فتنه می‌افتد در پارک ذهنی ما، به هم می‌ریزد و می‌افتیم به دام زندگی با فضاگشایی. می‌بینیم چقدر شیرین است، چقدر شادی این‌جا هست. بعد می‌بینیم می‌گوید شرابی خوردیم و چقدر مست‌کننده است، چقدر طرب‌انگیز است، چقدر شادی آور است و بعد نگاه می‌کنیم به بیرون، به فرزندان، به دوستان، به کارمان، می‌بینیم که این نانی که داریم می‌پزیم بیرون چقدر خوشمزه است، برای این‌که زندگی می‌سازد، زندگی می‌پزد.

## مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی چند نهان کنی؟ که می‌فاش کند نهان تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

«مرده» من ذهنی است، مرده این است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. شما اگر فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این مرده می‌بیند. «مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی»، یعنی اگر یک لحظه شما فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، حتی من ذهنی شما هم که آشوب در آن افتاده، متوجه می‌شود که یا ما به عنوان من ذهنی متوجه می‌شویم که سرخوشی از آن‌ور می‌آید، زندگی است، ما باید چشم عدم داشته باشیم.

چقدر باید تا من ذهنی باشیم و این نهان بشود؟ «چند نهان کنی؟» دارد به زندگی می‌گوید. می‌گوید تو نهان می‌کنی، دست توست و این‌جور حرف زدن نشان تسلیم است. «چند نهان کنی؟» هم به زندگی می‌گوید، خود ما هم می‌شنویم.

پس اگر ذات ما شادی است، ای انسان، چقدر می‌خواهی نهان کنی؟ ای خداوند، این دست توست با قضا و کن‌فکان. من دیگر تسلیم شدم، بیان کن دیگر. الآن باید بیان بشود.

«چند نهان کنی؟ که می‌فاش کند نهان تو». ما این را متوجه می‌شویم از جانب خودمان حداقل که چقدر باید ما این شادی را به عنوان زندگی پنهان کنیم؟ این می‌ای که از آن‌ور می‌آید، ذات شما را فاش نمی‌کند که از چه جنسی هستید؟ یک بار فضاگشایی کنید، ببینید چه می‌شود. مطمئن باشید که این مرده ما زنده می‌شود، زنده خواهد شد، یعنی من ذهنی ما.

## چند نهان داری آن خنده را؟ آن مه تابنده فرخنده را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳)



این بیت‌ها کمک می‌کنند. هم به ماست، هم به خداوند. چقدر باید ما در من‌ذهنی باشیم و این خنده زندگی را در مرکزمان جلوای را بگیریم؟ به‌نظر شما چقدر باید با دید من‌ذهنی بگوییم که غصه خوردن معتبر است، نالیدن معتبر است، خشمگین شدن معتبر است، کُشتنِ همدیگر معتبر است، جنگیدن معتبر است؟ عشق ورزیدن معتبر نیست، خندیدن معتبر نیست، شادی بی‌سبب معتبر نیست؟

شادی بی‌سبب ذات ماست. یک ذره دخالتمان را، کنترلمان را با آشوب زندگی کم کنیم، خنده زندگی در ما شروع می‌شود. هم به ما می‌گوید، هم با زندگی، «چند نهان داری آن خنده را؟»

این «مه تابنده» از مرکز ما می‌خواهد بیاید بالا، یعنی در مرکز ما یک ماهی هست که می‌خواهد نور خودش را به‌صورت شادی، به‌صورت آرامش، به‌صورت سازندگی بیندازد. چه کسی جلوای را گرفته؟ ما، با چه؟ با همین عقل من‌ذهنی، هرچه بیشتر بهتر، حرص می‌ورزم، انتقام می‌گیرم، می‌رنجم، چرا این را به من ندادی؟ از کجا می‌آید؟ از همانیدگی‌ها.

یعنی تا حالا نفهمیدیم که دیدن از طریق همانیدگی‌ها غلط است؟ جلوی عقل کل را می‌گیرد؟ جلوی شادی زندگی را می‌گیرد؟ این دید سبب مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و دردسازی می‌شود؟ شما واقعاً هنوز درد می‌سازید؟ از خودتان بپرسید. روی چه حسابی شما درد می‌سازید؟ هم خودتان درد را تجربه می‌کنید، هم به دیگران می‌دهید. هنوز خشمگین می‌شوید شما؟ هنوز می‌ترسید؟ هنوز می‌رنجید؟ هنوز از کسی چیزی می‌خواهید؟ هنوز انتظار دارید مردم چیزی به شما بدهند که زندگی شما درست بشود، پس از این‌همه دانش؟

## بوی کباب می‌زند از دلِ پرفغانِ من بوی شراب می‌زند از دم و از فغانِ تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

می‌گوید من متوجه شده‌ام دیگر باید به تو زنده بشوم، بنابراین دل من دارد کباب می‌شود. در صبر و درد هشیارانه و از کار انداختن عقل من‌ذهنی و دیگر من فهمیدم مثل سابق نباید به‌وسیله من‌ذهنی ناله کنم، شکایت کنم، جفا کنم.

آیا ما نفهمیدیم که در اثر خواستن برای زندگی، خواستن‌های من‌ذهنی، من دارم جفا می‌کنم؟ چون این تبدیل به شکایت می‌شود. شکایت هم پایه جفاست، عدم وفا به الست است. من دارم به آلت زنده می‌شوم، بنابراین دل من دارد کباب می‌شود.



الآن دیگر فغانِ من آن فغانِ قبلی نیست که می‌نالیدم، دارم فضا را باز می‌کنم، من ذهنی نمی‌گذارد؟ شیطان من را می‌کشد؟ چون نفسم از جنس اوست.

الآن جنسیت من را دارم عوض می‌شوم، دلم دارد کباب می‌شود، اما درحالی‌که دلم کباب می‌شود، بوی شراب هم «از دم و از فغانِ تو» ای زندگی، می‌آید، یعنی درعین حال که من دارم درد هشیارانه می‌کشم، از آن‌ور هم بوی شراب دارد می‌آید و به من داده می‌شود، «از دم و از فغانِ» زندگی. یعنی هرچه من دارم صبر می‌کنم و درد هشیارانه می‌کشم، از آن‌ور زندگی بهتر می‌تواند فغان کند و به من می‌دهد. این‌ها همزمان است، کباب شدنِ دل من و دادن شراب زندگی. من کباب خودم را می‌خورم، شراب را او می‌دهد.

این می‌خواهد بگوید که این دل کباب شدن منتهی به شادی و زنده شدن به زندگی می‌شود. همین‌طوری غزل می‌رود، بسیار لطیف دارد به‌سوی آزادی می‌رود.

توجه کنید که این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هم دائماً دلش کباب است. برای این‌که می‌نالد از این‌که همانندگی‌هایش از دست می‌رود یا کم شده، به او نرسیده. من‌ذهنی خاصیتش این است دیگر، با چیزهایی همانیده بوده، الآن از دست داده یا به او ندادند رنجیده، خشمگین است. آن کباب شدن بی‌هوده است، آن نالیدن سبب جفا شده، ولی من الآن فهمیدم شکایت کنم، بنالم با من‌ذهنی، این من‌ذهنی را بزرگ می‌کند، من را محروم می‌کند.

من می‌خواهم وصل باشم. پس باید من یک کاری کنم که شراب بیاید. این کار با فضاگشایی میسر است، این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ولی اگر فقط به‌وسیله من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بنالم، شکایت کنم، درست است که دل من یک جور دیگر کباب می‌شود، ولی آن کباب به درد نمی‌خورد، خوشمزه نیست. با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و صبر هشیارانه و شکر، دل من دارد کباب می‌شود و چقدر خوب است.

این «فغان» فغانِ التماس به زندگی‌ست که در من به خودت زنده بشو، بیا به مرکز من و می‌آید. او شراب می‌دهد و می‌دمد در ما و دمش را من الآن احساس می‌کنم.

بهر خدا بیا بگو، ورنه بهل مرا که تا  
یک دو سخن به نایبی برده‌ام از زبان تو  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)



داریم به معشوق می‌گوییم، داریم به خدا می‌گوییم. می‌گوییم بیا در همه انسان‌ها صحبت کن، تو می‌توانی. یک چاره داریم فقط ما برای این‌که هم زمین را نجات بدهیم، هم خودمان را نجات بدهیم، در تمام انسان‌ها آن منظور اصلی به اصطلاح به دست بیاید، یعنی زندگی از طریق هر انسانی در روی زمین حرف بزند و زندگی او را اداره کند. می‌گوید بیا این کار را بکن، نه نمی‌کنی؟ اجازه بده پس من که حالا این چیزها را می‌دانم، به نیابت از تو، به نمایندگی از تو چندتا سخن بگویم درحالی‌که زبان تو می‌گوید.

پس ما اگر فضاگشایی کنیم [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان))، بله؟ به نمایندگی از طرف زندگی، از زبان او چندتا حرف را می‌زنیم و الآن مولانا دارد می‌زند، می‌بینید. ما همه من‌ذهنی داریم [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی))، اجازه نمی‌دهیم خداوند از طریق ما حرف بزند، ما خودمان حرف می‌زنیم. چه‌جوری می‌توانیم این پیغام را به گوش همه انسان‌ها برسانیم؟ که ای انسان‌ها، اجازه بدهید که او صحبت کند. «تو گوش، او زبان».

### چون تو گوش، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

خاموش باش، بگذار او حرف بزند. انسان گوش است، او زبان.

### پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

ای انسان‌ها، شما خاموش باشید، این من‌ذهنی را خاموش کنید، من از طریق شما صحبت کنم، یعنی شما با همدیگر هم به وسیله من صحبت کنید، از زبان من صحبت کنید. می‌گوید این امکان دارد، شما باور ندارید؟ هنوز ما این را عملی نکردیم. شما در خانواده می‌توانید این را عملی کنید. این‌ها که غیرممکن نیست که این اشعار را بخوانیم، عمل کنیم.

می‌گوید ای معشوق، بیا از طریق همه صحبت کن. نمی‌آیی؟ چون مردم نمی‌گذارند؟ به بعضی آدم‌هایی مثل مولانا اجازه بده به نایبی از طرف تو ولی از زبان تو حرف بزنند و این دو بیت را ببینید.

### هر زمان که قصد خواندن باشد یا ز مُصحف‌ها قِرائت بایدت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۷)



## من در آن دم وادهم چشم تو را تا فروخوانی، معظم جوهر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۸)

می‌گویند که این از داستانی است که یک کسی می‌رود خانه یکی می‌بیند که این کور است، ولی یک قرآن هست آن‌جا. این قرآن به‌طورِ نمادگونه اصل ماست، هرکسی مثل یک قرآن است. این تمثیل را مولانا می‌زند که برای این‌که قرآن مورد احترامش است. پس هرکسی یک کتاب است، یک کتاب باارزشی است، این را باید خدا بخواند، زندگی بخواند و این مولانا می‌خواهد بگوید که هرکسی قصد خواندن کتاب پرارزش خودش را داشته باشد، خداوند به او چشم می‌دهد.

در آن قصه می‌رود می‌بیند که در طاقچه یک قرآن هست، این هم کور است. بعد یک موقع می‌آید از روزن مثلاً نگاه می‌کند، می‌بیند که این دارد قرآن را می‌خواند. می‌گوید آقا شما که کورید، چرا، چه جوری قرآن را می‌خوانید؟ می‌گوید من وقتی قرآن را می‌خواهم بخوانم، او چشم‌های من را باز می‌کند.

این یعنی چه این؟ یعنی اگر ما کوریم با من ذهنی، چشم‌هایمان نمی‌بیند دیگر، چشم عدمان، به محض این‌که بخوانیم قرآن خودمان را بخوانیم، فضا را باز کنیم، او به ما چشم می‌دهد، چشم‌های ما را باز می‌کند اگر بخوانیم. اگر نه من ذهنی، نه کتاب من ذهنی، آن کتاب اصلی خودمان را اگر بخوانیم بخوانیم، چشم‌های ما را باز می‌کند. چون نمی‌خواهیم آن را بخوانیم، چشم‌های ما بسته است.

«هر زمان که قصد خواندن باشدت»، هر موقع بخواهی قرآن اصلیات را بخوانی، «یا ز مُصحف‌ها» یا کتاب‌های باارزش «قِرائت بایدت»، بخواهی بخوانی، بخواهی قرآن خودت را بخوانی، کتاب باارزش یکی دیگر را بخوانی، «من در آن دم وادهم چشم تو را». چشم تو را به تو پس می‌دهم. این را از زبان خدا می‌گوید تا آن جوهر عظیم را، اصلت را درست بخوانی.

## چون تو گویی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

همین الآن خواندم. ما از جنس گوشیم، همه‌اش باید گوش بدهیم، الآن همه‌اش زبان شده‌ایم. هیچ امان نمی‌دهیم زندگی حرف بزند. ما می‌گوییم خدایا، تو گویی ما زبان، گوش بده، به حرف من گوش بده، دارم از تو چیزها را



می‌خواهم، می‌خواهم دعا کنم. دعا می‌گویم ما را سرافراز کن، دیگران را ذلیل کن، دعا می‌مست این با من ذهنی‌مان. آقا من ذهنی نمی‌تواند دعا کند، دعا را باید خود خداوند به خودش بکند.

برای همین می‌گوید که زبان می‌دهد. «چون تو گوشتی، او زبان، نی جنس تو»، جنس ما گوش است، جنس او زبان است. پس ما باید گوش باشیم، برای گوش بودن باید ساکت باشیم، او حرف بزند، ما گوش بدهیم.

## خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد

### چون بنمود ذره‌ای خوبی بی‌کران تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

می‌گوید زیبایی همه شاهدان بیرونی، همه زیبارویان بیرونی که در مرکز من بودند [شکل ۹ افسانه من ذهنی]]، همه چه شد؟ همه از رونق افتاد و مات شد. هیچ چیز زیبایی که ذهن من می‌گوید زیباست، دیگر من را جذب نمی‌کند. «خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد».

چه جوری از رونق افتاد؟ مات شد یعنی دیگر نمی‌تواند من را جذب کند. دیدید یک مثلاً فرض کن یک کسی همانندگی با پول را انداخته، دیگر پول نمی‌کشدش. عاشق ساختمان بود، الآن دیگر نیست. هی می‌خواست این‌جا را بخرد، آن‌جا را بخرد، یک دفعه متوجه شده که ساختمان داشتن زیاد دردسر است و دیگر اصلاً لذتی هم نمی‌دهد و دیگر همانندگی رفت. خُب می‌گوید آقا بیا این ساختمان را بخر ببین چه بهترین ساختمان است، به همه می‌توانی بگویی که من این‌جا را دارم و فلان، نمی‌رود، دیگر جذبش نمی‌کند.

اگر آن زیبارویان، شاهدانی که قبلاً من ذهنی شما عاشقش بود به محض این‌که فضاگشایی کنید، می‌گوید آن‌ها اول کساد می‌شوند، بعد مات می‌شوند. مات می‌شوند دیگر اصلاً نمی‌توانند جذب کنند. شما از پهلویش رد می‌شوی، اصلاً نگاه هم نمی‌کنی. یک موقعی مثلاً سی سالتان بود، می‌گفتید به این ماشین را من سوار بشوم، مردم ببینند. الآن آن ماشین را می‌بینی، خوش نمی‌آید، داشته باشی هم سوار نمی‌شوی. توجه می‌کنید؟

«چون بنمود ذره‌ای»، وقتی فضا را گشودم، زیبایی بی‌کران تو یک ذره خودش را به من نشان داد، یک ذره فقط، همه این‌ها از چشم من افتادند. واقعاً این‌طور می‌شود. شما فضا را باز کنید، شادی بی‌سبب، آرامش بی‌سبب را، آرامشی که از مردم نمی‌گیرید، از او می‌گیرید، این را تجربه کنید، خواهید دید که شما دیگر از چیزهای بیرونی هیچ چیز نمی‌خواهید، همه کساد شد. باید این‌طوری بشود.



البته من ذهنی این‌ها را بشنود می‌گوید ها! من این را قبول ندارم. من مثلاً همانیده با خوردن هستم، من باید هی بخورم، خوردن چیز خوبی‌ست و بعضی‌ها همانیده با سکس هستند. می‌گوید آقا ما آمده‌ایم در این جهان، هرچقدر بیشتر سکس کنیم، خُب این خیلی خوب است. چرا دیگران بکنند، از من جلو بزنند؟ من یک موقع می‌میرم، کمتر از دیگران سکس کردم، این اصلاً درست نیست، من با آن همانیده هستم.

ولی می‌گوید که نه، با هرچه که همانیده شدی و تو را گیر انداخته، این در نظر تو می‌تواند کساد بشود و حتی مات بشود اگر فضا را باز کنی و یک ذره شادی بی‌کِراَن و زیبایی بی‌کِراَن معشوق را ببینی، یعنی حداقل چند بار با چشم او ببینی. ها خودش دارد توضیح می‌دهد.

## باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

دوباره چشم ما دید آنچه را که چشم هیچ من ذهنی ندیده، کس یعنی من ذهنی. فضا را باز کردیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]، چشم ما چشم عدم شد، یک دفعه روی خدا را دید، روی زندگی را دید که با من ذهنی هیچ کس ندیده، «باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس».

حالا این فضای گشوده شده [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]، این مرکز عدم که الان اسمش را گذاشته پیر، از این فضای گشوده شده یک پیری که من همان پیر هستم خودم، من و زندگی، رسید دوباره. «باز رسید پیر ما»، یعنی زندگی در مرکز من ظاهر شد. «باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو»، یعنی من به صورت تو از مرکز دارم طلوع می‌کنم به صورت یک پیر. من الان دیدم این را، ولی با چشم ذهنم نمی‌توانستم ببینم. توجه می‌کنید؟

پس وقتی که گفت این‌ها کساد می‌شوند [شکل ۹ افسانه من ذهنی]]، این‌هایی که در مرکز هستند و ذهن من زیبا می‌دانست، این‌ها کساد شدند که اگر شما اجازه بدهید این‌ها بروند و این‌ها را خوبی به حساب نیاورید، یک دفعه چشم شما چیزی را می‌بیند که چشم خودتان به صورت من ذهنی تا حالا ندیده بوده. بعد یک دفعه می‌بینید یک پیری به صورت شما در حالی که مست و بی‌خود آن زندگی‌ست، معشوق است ظاهر دارد می‌شود، یعنی پیر شما هستید که از مرکزتان واقعاً بالا می‌آیید و پیر خداوند است، اگر این دید بگذارد.





پس می‌بینید که این دید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] غلط می‌بیند. این هم یک پیر می‌بیند خودش را. می‌بینید که وقتی ما پنجاه، شصت سالمان می‌شود، هنوز من‌ذهنی داریم، ما هم به‌نظر پیر می‌آییم، ولی این پیر پیر خراب‌کاری است. ریش سفید علامت پیری نیست یا موی سفید.

### پیر، پیر عقل باشد ای پسر نه سپیدی موی اندر ریش و سر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶۳)

پیر پیر عقل است که عقل زندگی‌ست، خُب.

### هرچه گویی ای دَم هستی از آن پرده دیگر بر او بستی، بدان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶)

هرکسی که هی حرف بزند با من‌ذهنی‌اش راجع به زندگی، هر حرفی می‌زند، یک پرده دیگر به روی زندگی می‌بندد. بهترین راه این است که اصلاً حرف نزیم با دم هستی‌مان، با دم من‌ذهنی‌مان از خداوند، یعنی ای دم من‌ذهنی من، هرچه از خداوند حرف بزند هی مرتب پرده‌های دیگر بر او می‌بندی، دیدنش را مشکل می‌کنی. توجه کنید می‌گوید او خودش را به ما نشان داد، برای این‌که خودش را به ما نشان بدهد، شما نباید هی حرف بزنی، پرده ببندی.

### صورت من ناید در چشم سر زانکه از این سر نیم و زان سرم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۷۰)

واضح است دیگر این هم. پس می‌گوید که صورت خداوند در چشم سر نمی‌آید، با ذهن ما دیده نمی‌شود، برای این‌که از جنس ذهن و از جنس چیز نیست در این جهان باشد که ذهن بتواند ببیند، از آن سر است.

### هر نفسی بگویم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟ عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)





می‌گوید هر لحظه به من می‌گوید که، چه کسی می‌گوید؟ زندگی، خداوند، عقل تو کو پس؟ یعنی عقل من ذهنی کو؟ چه اتفاق برای تو افتاد؟ پس واقعاً این عقل می‌رود و آن اتفاق زنده شدن به زندگی می‌افتد.

هر نفسی زندگی به من می‌گوید که عقل من ذهنی تو کو؟ چه اتفاقی برای تو افتاد؟ من چه می‌گویم؟ می‌گویم برای بنده که عقل نمی‌ماند که. هرکسی که فضا را باز می‌کند، بندگی یعنی فضاگشایی کردن لحظه به لحظه «در غم و امتحان تو»، این غم یعنی مقصود، یعنی منظور. ما یک منظور داریم که به او زنده بشویم، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. لحظه به لحظه امتحان می‌شویم. زندگی لحظه به لحظه ما را امتحان می‌کند، ببیند که ما زنده می‌شویم به او؟ عقل ما می‌رسد به این؟ عقل من ذهنی نمی‌گذارد.

این بیت‌ها یک چیز دیگر هم به ما می‌گوید، درواقع یک قانونی را به ما نشان می‌دهد. هر بیتی را شما درست بخوانید. درواقع بیت می‌گوید عقل ما نباید باشد، عقل ما که از طریق دیدن برحسب همانیدگی‌ها به دست می‌آید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، نباید بماند، باید برود و اتفاقی که می‌افتد ما فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، همانیدگی می‌افتد، ما دیگر فکرمان به آن همانیدگی نمی‌رود و آن نمی‌آید مرکز ما.

«چه شد تو را؟» همین اتفاق برای ما می‌افتد و ما متوجه می‌شویم که بنده تو، بنده تو، بنده خدا چه کسی است؟ کسی که هر لحظه فضاگشایی می‌کند. برای بنده خدا درحالی که مقصودش را می‌فهمد که باید به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده بشود و هر لحظه تو امتحان می‌کنی و من می‌دانم هر لحظه امتحان می‌کنی، دیگر در غم و امتحان عقل نمی‌ماند که دیگر، پس معلوم می‌شود این عقل چه جوری می‌رود.

ما یک مقصود داریم، باید به او زنده بشویم. این لحظه امتحان است، لحظه بعد امتحان است، لحظه بعد امتحان است، یعنی زندگی می‌خواهد بیاید به مرکز شما، می‌بیند شما به اندازه کافی دانش و شعور و عقل او را گرفتی که بگذاری مرکزت عدم بشود؟ یا هنوز مرکزت را می‌خواهی جسم نگه داری؟ می‌خواهی درد نگه داری؟ این دیگر تشخیص شماست و این تشخیص را داریم ما که

### حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

که ما می‌گوید شرح را در سینه‌ات نهاده‌ایم، ما سینه‌ات را باز کرده‌ایم، ما در تو یک عدم بین و خاصیت فضاگشا گذاشته‌ایم، استفاده کن.



شما به صحبت یکی گوش می‌کنید، جملات را می‌شنوید، این گوش می‌شنود. فاصله جملات که خلأ است، آن را هم می‌شنوید. آن را چه می‌شنود؟ آن سکوت‌شنو درون تو. آسمان را نگاه می‌کنید، کلاغ‌ها را می‌بینید، فاصله بینشان را هم می‌بینید. کلاغ‌ها را چشم حسی می‌بیند، فاصله بینشان که خلأ است چه می‌بیند؟ خلأ بین. پس از خلأ بین، از سکوت‌شنو استفاده کن. تا حالا نکردیم ما، استفاده می‌کنیم ها، آگاه نیستیم.

به وسیله همین سکوت‌شنو این چشم حسی هم می‌بیند. چه بگوییم سکوت‌شنو یا عدم بین، هر دو یک چیز است، همین جنس خداگونه ماست که آن باید کارها را به دست بگیرد. شما اداره امور را باید دست او بدهید، نه من ذهنی. اگر زندگی ما خراب شده به علت کنترل و اداره من ذهنی است.

به عبارت دیگر ما داریم هم زندگی فردی خودمان را، هم جامعه را، هم این زمین را خراب می‌کنیم. آخر شما نگاه کنید ما این زمین را داریم خراب می‌کنیم به خاطر پول. آخر مگر یک نفر چقدر می‌تواند پول خرج کند؟ بعد آن موقع در این زمین باید زندگی کنیم ما، نه تنها ما، همه بشرهایی که بعد از ما می‌آید. آلوده می‌کنیم، خراب می‌کنیم، این لایه اُزون را خراب می‌کنیم برای پول. پول هم اگر مال ما باشد، یک مثلاً شصت، هفتاد سالی مثلاً مال ماست، در بانک است، اصلاً به آن دسترسی هم نداریم و استفاده‌ای هم ندارد و هیچ به دردمان هم نمی‌خورد و از یک سنی به بعد هم خرج نمی‌توانی بکنی و برایش همه‌جا را داریم خراب می‌کنیم، چرا؟ برای این‌که با آن همانیده شدیم و عقل ما را دزدیده، این عقل باید برود.

«هر نفسی بگوییم: عقل تو کو؟» یعنی عقل من ذهنی تو کو؟ «چه شد تو را؟» چه اتفاقی باید برای ما بیفتد؟ تا ما انسان واقعی بشویم. عقل نباید بماند برای بنده «در غم و امتحان او»، ما می‌دانیم:

**عقل جزوی، گاه چیره، گاه نگون**  
**عقل کلی، ایمن از ریب المَنون**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)**

رَیْبُ الْمَنُونِ: حوادث ناگوار

عقل من ذهنی گاه پیروز می‌شود، می‌گوید آقا این خانه را خریدم، پول جمع کردم، یک دفعه سرنگون می‌شود. رسیدم به این‌جا، به این مقام سیاسی، یک دفعه می‌افتد، سرش می‌شکند. گاهی چیره می‌شود گاهی نگون، ولی ایمن از حوادث ناگوار زندگی که قضا و کُن فکان پیش می‌آورد نیست. فقط وقتی که عقل کلی از ما جاری می‌شود، شما زندگی‌تان را دست عقل کلی می‌سپارید، ایمن است از حوادث ناگواری که قضا و کُن فکان به وجود می‌آورد.



## مگریز، ای برادر، تو ز شعله‌های آذر ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

پس مولانا می‌گوید که از شعله‌های درد هشیارانه و فضاگشایی نگریز، صبر کن در آتش فضاگشایی، امتحان بکن. برای امتحان چه می‌شود که تصمیم‌گیری از همانیدگی‌ها جدا بشوی، ولی درد دارد. شما نگاه کنید که آدم با یک آدم دیگر همانیده شده، چقدر درد دارد تا جدا بشود؟ همراهش حول محور او می‌چرخد. شب و روز عاشقم، دارم می‌میرم، چکار کنم؟ فکر و ذکرش آن آدم است، هم‌هویت شده است. جدا شدن خیلی سخت است. می‌گوید امتحان کن، درد بکش. مطمئن باش که این درد تو را نمی‌کشد، بلکه گلستان می‌شود مثل حضرت ابراهیم.

## پیش آتش رو تو از نقصان مترس چونکه از آتش چنین کامل شدی

## عشرت دیوانگان را دیده‌ای ننگ بادت باز چون عاقل شدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۰۶)

یعنی برو درون درد هشیارانه و از کم شدن و از دست دادن همانیدگی‌ها نترس، برای این‌که از آتش است که این‌قدر کامل شدی، یعنی همیشه ما درد هشیارانه کشیدیم و آگاه شدیم از یک همانیدگی، انداختیم و تبدیل به هشیاری شدیم مجدداً.

ما زندگی دیوانگان را دیده‌ایم، دیوانگان در این‌جا انسان‌هایی هستند که به زندگی زنده شده‌اند مثل مولانا. «عشرت دیوانگان را دیده‌ای»، چرا دوباره رفتی عقل من‌ذهنی را گرفتی؟ اگر چند بار تجربه کرده‌اید که یک همانیدگی، دو همانیدگی، یک رنجش، یک درد، یک خشم را انداختی و واقعاً سینه‌ات باز شد، آسوده‌تر شدی، دوباره برای چه می‌روی به عقل من‌ذهنی؟ بارها عرض کردم که مواظب قرین باشیم. قرین می‌تواند ما را بکشد.

## هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)



هر سحری یعنی هر صبحی، یعنی این لحظه. این لحظه مانند ابر دی که شدید می بارد، بر در تو اشک می ریزم، یعنی مرتب تا آنجا که زور دارم فضاگشایی می کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این لحظه لطیف می شوم، فضا را تا آنجا که مقدور است باز می کنم، اما می گوید هیچ انتظاری از تو ندارم، برای این که انتظار از طریق من ذهنی است.

«پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو»، می گوید اشکم را که می ریزم، خودم پاک می کنم، انتظار ندارم خدایا تو پاک کنی. من اقرار می کنم که اینها تقصیر من است. رفتار من و فکر من با من ذهنی من را به این روز انداخته. الآن هم اگر انتظار داشته باشم از تو که از من دلجویی کنی، این باز هم به وسیله من ذهنی است. من گریه می کنم، آستان تو را پر از آب می کنم، بعد با آستینم این را خودم پاک می کنم. از تو چیزی نمی خواهم تا تو خودت را به من بدهی.

دلجویی مال من ذهنی است. ما مرتب با من ذهنی می گوئیم خداوند چرا از من دلجویی نمی کند؟ حال من را نمی پرسد؟ اگر می پرسید که وضعیت من را درست می کرد دیگر. این همه گنج حضور گوش کردم، وضعیت من را ببین. با ذهنت گوش کردی، چیزی خواستی.

شما فضا را باز می کنید که به او زنده بشوی، پس انتظار نداشته باش او که اشکم را پاک کند. آقا من گریه کردم یک ساعت است این جا، یکی بیاید اشک من را پاک کند، از من دلجویی کند، ببرد یک چیزی به من بدهد، اینها توقع است.

«هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت»، پس معلوم می شود ما دیگر مقاومت و قضاوت نداریم، بلند نمی شویم به عنوان بگویم من دارم گریه می کنم. من گریه نمی کنم، من اندازه ام صفر است. چون اصل بارگاه او است می گوید، من دارم فقط اشک می ریزم، اشکم را هم خودم پاک می کنم. پس نه چیزی می خواهم، نه به خاطر چیزی گریه می کنم که تو از من آن را بدهی، دلجویی کنی، نه هم می خواهم که از من دلجویی کنی با ذهن، فقط فضا را باز می کنم.

## جز خضوع و بندگی و، اضطراب

### اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

اضطراب: درمانده شدن، بی چارگی



این هم بیت خیلی زیباییست. خضوع یعنی تواضع، یعنی من‌ذهنی صفر، مقاومت صفر، مرکز عدم. بندگی یعنی مرکز عدم، بندگی یعنی فقط فضاگشایی. من فضاگشایی می‌کنم، با ذهنم حرف نمی‌زنم، انتظاری ندارم. اضطرار هم یعنی چاره‌ای ندارم، یعنی هیچ راه دیگری ندارم.

پس من هم خضوع دارم، من‌ذهنی‌ام صفر است، هم ادب دارم، فضا را باز کردم، مرکز را عدم کردم، هیچ با من‌ذهنی‌ام دخالت نمی‌کنم. «بندگی» یا ادب یعنی هرچه که خرد کل می‌گوید، آن را می‌گیری، با ذهنت دخالت نمی‌کنی و می‌دانی هم چاره دیگری نداری، علاج نداری غیر از این کار. در حضرت خداوند یا زندگی هیچ چیز دیگری اعتبار ندارد.

### مشرق و مغرب ار روم، ور سوی آسمان شوم نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

پس ببینید این بیت‌ها پشت سرهم است. آن یکی را هم که دیدید دیگر.

### هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

پس من توقع ندارم. پس معلوم می‌شود که همین فضاگشایی می‌کنم، تو می‌آیی، با ذهنم هم نمی‌خواهم ببینم تو آمدی یا نه. این فضاگشایی من بندگی من است. من فقط این کار را می‌کنم دیگر و این را هم می‌دانم اگر در این محدودیت بمانم، مشرق بروم، مغرب بروم، شمال بروم، جنوب بروم، بالا بروم، پایین بروم، هرجا بروم تا نشان تو نرسد یعنی تا تو نیایی مرکز من، من نمی‌توانم زندگی کنم.

پس این مشرق رفتن، مغرب رفتن، این همین راه‌های من‌ذهنیست، چاره‌های من‌ذهنیست و آدم فکر می‌کند مکانش را عوض کند، زمان عوض بشود، اگر مثلاً برود به آسمان واقعاً، یا یک جای امنی برود پنهان بشود آن‌جا، آن‌جا به زندگی می‌رسد، می‌گوید نه. تا نشان او نیاید، تا او خودش را در مرکز شما نیاورد، در این صورت از زندگی نشانی برای شما پیدا نخواهد شد، یعنی نمی‌توانی زندگی کنی، نمی‌توانی شادی داشته باشی، نمی‌توانی آرامش داشته باشی، نمی‌توانی عقل درستی داشته باشی، نمی‌توانی حس امنیت کنی، نمی‌توانی حس هدایت کنی، نمی‌توانی حس قدرت کنی، نمی‌توانی رضا داشته باشی، نمی‌توانی شکر داشته باشی اگر او نیاید.



نمی‌توانی حتی از چیزهای این‌جهانی لذت ببری. شما ممکن است ازدواج کنی، از همسرت نتوانی به اصطلاح لذت ببری، از زندگی زناشویی هیچ بهره‌ای نبری. ممکن است بچه‌دار بشوی، او را یک جسم ببینی، هیچ رابطه‌ای نباشد. تا زندگی نیاید به مرکز شما و تا زندگی را در همه چیز نبینی، نشان زندگی برای شما نمی‌آید.

این بیت‌ها خب خیلی چیزهای ما را فاش می‌کند، چون ما فکر می‌کنیم که مشرق برویم، مغرب می‌رویم، آقا نقل مکان می‌کنیم، شهرمان را عوض می‌کنیم، نشان زندگی می‌آید، نه. ممکن است محیط عوض بشود، ممکن است کسی ما را اذیت می‌کرد، از او دور بشویم، ولی این‌ها وضعیت‌های سطحی هستند، این‌ها زندگی نیستند.

نشان زندگی یعنی زنده شدن به زندگی. باید ما دوباره به زندگی زنده بشویم. تا زمانی که من‌ذهنی هستیم و مرکزمان همان‌جایه هست، نشانه‌های زندگی در ما بروز نخواهد کرد. نشانه‌های زندگی اتفاقاً خیلی از نشانه‌ها را با من‌ذهنی می‌شناسیم ما، مثل شادی و آرامش، مثل سلامتی، سلامتی تن، سلامتی فکر، رابطه خوب، زیبا، یک بده بستان خوب و زیبا و خوش‌آیند، داشتن دوست‌های خوب، دور هم بودن، لذت بردن از زندگی، این‌ها نصیب ما نمی‌شود با من‌ذهنی.

## گر گریزی بر امید راحتی زان طرف هم پیش‌ت آید آفتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰)

## هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست جز به خلوت‌گاه حق، آرام نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

دَد: حیوان درنده و وحشی

می‌گوید اگر فرار کنی بر امید راحتی که بروی یک جایی قایم بشوی یا مکان‌ت را عوض کنی، دوباره من‌ذهنی‌ات همان مسائل را پیش می‌آورد، یک آفت دیگری از آن‌ور پیش می‌آید.

هیچ کنجی در این جهان بی‌دد و دام نیست، یعنی همیشه یک آدم‌هایی در زندگی به وجود می‌آیند، پیش می‌آیند که شما را اذیت کنند. یک وضعیت‌هایی پیش می‌آید، این‌ها را چه کسی به وجود می‌آورد؟ امروز اول برنامه گفتیم



ما خودمان. فقط فضا را باز می‌کنی، این فضای گشوده‌شده با مرکز عدم «خلوت‌گاه حق» هست، آن‌جا آرامش وجود دارد، فقط. دَد می‌دانی حیوانِ درنده و وحشی.

## زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم کرد قضا دل مرا عاشق و کف‌زنان تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

می‌گویند که حالا یا خودش را می‌گوید یا هرکسی، انسان می‌تواند در یک کشوری زاهد باشد. یک آدمی باشد که همه دین‌داران یا مذهبی‌ها به او احترام بگذارند، بگویند این بهترین عابد است، بهترین زاهد است، بهترین دین‌دار است. می‌گویند من این‌طوری بودم و صاحب منبر بودم. مردم می‌نشستند به حرف‌های من گوش می‌کردند، اما قضا برای من انسان یک تقدیر دیگری اندیشیده بود که من عاشق تو بشوم، به‌جای منبر، به‌جای زهد، به‌جای چسبیدن به یک سری رفتارهای زاهدانه، به یک سری باورها و قضا می‌خواست که من آن‌ها را از مرکز بیرون کنم. پس من ذهنی داشتم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، زاهد یک کشور بزرگی بودم، آن‌جا منبر با احترامی داشتم، اما قضا یک چیز دیگر می‌خواست [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

«قضا» یعنی تصمیم خداوند، سرنوشت انسان می‌خواست که انسان خدا را بیاورد به مرکزش به‌جای این باورها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، باورهای زاهدانه یا رفتارهای زاهدانه. «قضا» او را با خداوند مجدداً یکی کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و در من‌ذهنی نگه ندارد که فقط به زاهد بودن قناعت کند.

«کرد قضا» یعنی تصمیم خدا و خواست خدا می‌خواهد که انسان عاشق بشود، یعنی دوباره با او یکی بشود و شادی بی‌سبب را هم در خودش تجربه کند، هم در جهان پخش کند. پس ما آمدیم شادی بی‌کران خداوند را «کف‌زنان»، «کف‌زنان» درواقع حالت را نشان می‌دهد یعنی ما همیشه در حال شادی باید باشیم و پخش شادی و به این ترتیب هرگونه حزنی، هرگونه عزاگرفتنی، هرگونه غمگینی‌ای براساس من‌ذهنی قدغن هست. از نظر چه کسی؟ از نظر خداوند.

خداوند از جنس شادی است، می‌خواهد ما دوباره جنسیت اصلی‌مان که جنس خداوند است به خود بگیریم با انداختن باورهای زاهدانه و دائماً عاشق بمانیم، یعنی در وحدت با او بمانیم. در وحدت با او اقتضا می‌کند که دائماً کف‌زنان باشیم، شادی کنیم. درست است؟





شما باید این‌طوری باشید. شما باید بگویید که من هیچ عزایی نمی‌گیرم، هیچ غمی به خودم راه نمی‌دهم، هیچ هیجانی را که من را غمگین می‌کند مثل ترس و خشم و من هیجانات من‌ذهنی را انکار می‌کنم که از این همانیدگی‌ها می‌آید. تمام دردهایم را از ذهنم بیرون می‌کنم، خداوند از من خواسته عاشق او باشم. عاشق او دائماً شادی‌کنان یا کف‌زنان است، والسلام. همین را باید اجرا کنید.

## رُبُودِ عشقِ تو تسبیح و داد بیت و سرود بسی بکردم لاحول و توبه، دل نَشْنُود

غزل‌سرا شدم از دستِ عشق و دست زنان  
بسوخت عشقِ تو ناموس و شرم و هرچم بود  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۰)

لاحول و لا قوة الا بالله گفتن که برای راندن شیطان گویند.

هرچم: مرا هرچه بود، هرچه داشتم

دیگر واضح است. می‌گویند عشق تو این تسبیح را که مرتب در من‌ذهنی‌ام، هی می‌گفتم خدا یا هرچه که می‌گفتم و به من بیت و سرود را داد، یعنی این اشعار شاعرانه را داد. شاید واقعاً مولانا خودش را می‌گوید. هی «لاحول» گفتم، یعنی ترسیدم که من این من‌ذهنی را بیندازم و خدا را طلبیدم و توبه کردم که این صورت نگیرد. من این زهد را از دست ندهم، ولی دل اصلی‌ام که خداگونه بود «نَشْنُود».

بنابراین از دست عشق یعنی وحدت با خدا من «غزل‌سرا» شدم، غزل سرودم و شروع کردم به شادی کردن و پخش شادی. بنابراین عشق آمد، آن ناموس یا حیثیت بدلی من را که همراه بود با پندار کمالم و دردهایم آن‌ها را سوخت.

«ناموس و شرم» شرم یعنی انسان خودش را کوچک می‌پندارد و لایق خدا نمی‌داند. یکی از موانع ما واقعاً در زندگی، این شرم من‌ذهنی‌ست. شرم من‌ذهنی متأسفانه در من‌ذهنی این است که می‌گوید ما لیاقت خدا را نداریم، ولی این شرم و این محدودیت از ما می‌افتد اگر همان ابیات اول غزل را تکرار کنیم که یک آفتابی در ما آمده ذره شده و الآن می‌خواهد این پوسته را بیندازد، از مرکز ما طلوع کند. این ما نیستیم، این خود زندگی‌ست، خود خداوند است.





پس شما نمی‌خواهید به زندگی زنده بشوید، خود زندگی‌ست که در شما می‌خواهد زنده بشود، پس خود زندگی هم لیاقت دارد. شرم یعنی من لیاقت ندارم، هنوز شایسته نیستم، هنوز باید کار کنم، هنوز باید خودم را درست کنم، نه.

برای همین می‌گویند یک حیثیت بدلی داشتم، نمی‌گذاشت من خم بشوم، این را خورد، شرم خورد، چون فهمیدم که خود خداوندم. او دارد به خودش زنده می‌شود، من هیچ‌کاره‌ام. «هرچم بود» یعنی تمام درد را، تمام ناسازگاری‌هایی که در ذهنم بود، تمام چیزهای ذهنی را در من سوزاند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



رُبُودِ عَشَقِ تُو تَسْبِيح و داد بیت و سُرود  
بسی بکردم لَاحَوْل و توبه، دل نَشْنُود

غزل سَرا شدم از دستِ عشق و دست زنان  
بسوخت عشقِ تُو ناموس و شرم و هرچم بود  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۰)

پس مولانا به ما گفت که اگر فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم و دوباره با زندگی یکی بشویم، این بزرگ‌ترین همانیدگی‌های ما را از بین می‌برد.

در این بیت اشاره به ناموس می‌کند و شرم و هرچه که در ذهن داشته، بُرده و اشاره می‌کند به مذهبِ همانیده که انسان در آن باورپرست می‌شود و رفتارپرست می‌شود و مکان‌پرست می‌شود و زمان‌پرست می‌شود و خداپرستی را از دست می‌دهد. و می‌گوید هر کاری کردم که این خاصیت من که باورپرست بودم نرود، ممکن است آبرویم برود، ناموس داشتم و مینبری داشتم و زاهد کشوری بودم، ولی همه این‌ها گرچه که بزرگ بودند، خورده شد و از بین رفت.

«لَا حَوْل» می‌دانید مخفف «لَا حَوْل و لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» هست که دنبالش «عَلَى الْعَظِيمِ»، یعنی خداوند بسیار بزرگ، یعنی نیست نیرویی غیر از نیروی خدا. موقع ترس انسان می‌گوید.

و «هرچم»، یعنی هرچه مرا بود.

و همین‌طور:

زاهد بودم، ترانه‌گویم کردی  
سَرَفْتَنَه بَزَم و باده‌جویم کردی

سجاده‌نشین باوقارم دیدی  
بازیچه کودکان کویم کردی

(مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی ۱۸۹۰)

باز هم به همان اشاره می‌کند که من یک مقام ذهنی داشتم با آن همانیده بودم و افتادم به غزل‌سرایی و ترانه‌گویی و آشوبگر یا سر آشوبگران شدم و باده‌جو شدم. این باده، باده زندگی‌ست، معلوم است دیگر. پس به این فکر افتادم که بزم شادی در جهان برپا کنم و باده را از آن طرف جست‌وجو کنم به این طرف بیاورم.



«سجاده‌نشین باوقار»، یعنی انسانی بودم که عبادت می‌کردم، اشاره می‌کند به عبادت من‌ذهنی. اما وقتی عاشق شدم، به شادی رو آوردم، آن موقع کودکانِ کوی هم من را به بازی گرفتند. یعنی من دیگر آن آبرو را به حساب نیاوردم. آبرویی که ذهن ایجاد می‌کند.

اجازه بدهید ادامه بدهیم، معنا در ابیات این غزل بسیار روشن خواهد شد.

## از می این جهانیان حقّ خدا نخورده‌ام سخت خراب می‌شوم، خایفم از گمانِ تو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

حقّ خدا: به حقّ خدا، خدا را  
خایف: ترسان

پس می‌گویند که این لحظه، من از این جهان می‌نخوردم. «حقّ خدا»، به‌خاطر خدا، به‌حق خدا یا عملاً حق خدا را رعایت کردم. حق خدا این است که مرکز ما مال اوست، نمی‌تواند یک جسم باشد.

پس از این جهان من می‌نگرفته‌ام، می‌تأیید، می‌توجه و در این لحظه مست می‌شوم. «خراب» یعنی مست لایعقل، مستی که هیچ خودش را دیگر نمی‌شناسد. و «خایف» یعنی ترسان، لحظه‌به‌لحظه ترسان هستم. ترسان هم حالت را نشان می‌دهد که من در هر لحظه حالت احتیاط و مراقبت می‌کنم که از تو جدا نشوم، اتصالم با تو قطع نشود. «خایفم از گمانِ تو»، یعنی می‌ترسم که خیال تو از من جدا بشود. این اتصال قطع بشود.

خب چندتا مطلب هست، می‌بینید که اگر شما از می این جهان نخورید پس از هیچ‌کدام از این همانیدگی‌ها [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی)، می‌نمی‌خواهید، برحسب هیچ همانیدگی، مثل فرزند باشد، موفقیت خودتان باشد، مقامتان باشد، دانشتان باشد، اعتبار مردم باشد، الآن اشاره کرد به ناموس و چه اعتباری مردم می‌دهند، در نظر مردم مهم هستیم، آبرو دارم، هیچ‌کدام از این‌ها مهم نیست.

«از می این جهانیان»، یعنی می‌ای که این جهانیان می‌خورند. «جهانیان»، کسانی که همانیده هستند و اهل این جهان هستند. معلوم می‌شود او اهل این جهان نیست [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، این جهان نیست یعنی یک جهان دیگریست که این جهان در آن است، این جهان حضور است.



«از می این جهانیان»، عملاً درحالی که حق خدا را، که مرکز من مال اوست را رعایت می‌کنم، نخورده‌ام. «نخورده‌ام» یعنی الآن مست او نیستم. پس ما نباید این لحظه مست یک همانیدگی باشیم و سخت مست باشیم یا خراب باشیم با می زندگی و دائماً مراقب باشیم از یک چیز فقط، خیال او از مرکز ما بیرون نرود، یعنی مرکزمان از عدم درنیاید.

درست است؟ بنابراین:

**صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم  
تا به کجا کشد مرا مستی بی‌امان تو**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

این «مستی بی‌امان» اصطلاح جالبی است که دنباله بیت قبل می‌آید.

**از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام  
سخت خراب می‌شوم، خایم از گمان تو**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

وقتی خایف هستیم، ترسان هستیم از این که اتصال ما از او قطع بشود پس دائماً فضا گشایی می‌کنیم [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)]، مرکزمان را عدم می‌کنیم، هر لحظه فضاگشایی، مرکز عدم. پس ما «مستی بی‌امان» داریم یعنی مستی تو امان به من ذهنی من نمی‌دهد که حرف بزند یا بخواهد خودش را نشان بدهد، دیده بشود.

«صبر پرید از دلم»، یعنی من ذهنی من زمان تولید نمی‌کند، زمان روان‌شناختی ایجاد نمی‌کند. در مورد شرم گفتیم که، ما می‌گوییم که مستحق یا سزاوار زنده شدن به خدا نیستیم، برای این که با من ذهنی خودمان را ارزیابی می‌کنیم، می‌گوییم هزارتا عیب دارد این من ذهنی ما، این که به خدا زنده نمی‌شود، این که شایسته نیست. این شرم ماست در من ذهنی و حقیر دیدن خودمان در قیاس با خدا، درحالی که ما با خدا مقایسه نمی‌شویم.

گفتیم این طرز تلقی، این که اصلاً منی وجود ندارد، یک نیروی زندگی است آمده یک چیز سطحی ساخته به نام من ذهنی و این برای بقای جسم ماست در این جهان برای شصت هفتاد سال و زندگی این را متلاشی می‌کند و خودش را از داخل این درمی‌آورد به صورت ما یا آفتاب طلوع می‌کند از مرکز ما.



اما ما مرتب در من‌ذهنی این موضوع را به تأخیر می‌اندازیم، خاصیت کلاغ است در مورد آن چهار مرغ. مرتب زمان روان‌شناختی ایجاد می‌کنیم، حالا وقتش نشده، حالا این کتاب را هم بخوانم، این قصه را هم بخوانم، نمی‌دانم یک شش ماه هم بگذرد، آخر شش ماه من به حضور می‌رسم، این چیزها را می‌گویند من‌ذهنی.

«صبر پرید از دلم»، یعنی دیگر در این لحظه وقتی فضا را باز می‌کنم، آن فضای باز شده چون از جنس ذهن نیست، زمان ایجاد نمی‌کند. منظورم از زمان، زمان روان‌شناختی است. زمان روان‌شناختی یعنی این‌که انسان یک وضعیتی را در ذهن درست می‌کند، آن وضعیت را حضور می‌نامد و شروع می‌کند به طرفش رفتن در ذهن. حالا تا آن‌جا برسد مثلاً یک ماه طول می‌کشد، این حضور یک ماه به تأخیر افتاد. آن‌جا هم که رسید، می‌بیند که دیگر حضور نیست. من‌ذهنی که حضور نیست، چون در ذهن هستیم دوباره زمان ایجاد می‌کند. «صبر»، آن صبر می‌گوید رفت، دیگر صبر نمی‌کنم، این صبر خوب نیست. آن عقل من‌ذهنی هم از سرم گریخت، چون لحظه‌به‌لحظه «مستی بی‌امان تو» من را اداره می‌کند، چون لحظه‌به‌لحظه من فضا باز می‌کنم.

هر لحظه به‌خودم تلقین می‌کنم که اتفاق این لحظه که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، فضا باز می‌کنم. می‌گویند تا ببینیم این «مستی بی‌امان تو» ما را تا کجا می‌کشد؟

تا کجا می‌کشد؟ شما می‌دانید شروع می‌کنیم ما وسیع شدن و این وسیع شدن انتها ندارد. در شعری گفته که صدر ما راه است، ما به جایی نمی‌خواهیم برسیم. صدر ما راه است، راه تا الی‌الابد ما به او زنده‌تر می‌شویم، ریشه‌مان عمیق‌تر می‌شود، وسیع‌تر می‌شویم، ولی هنوز به‌اندازه خدا نمی‌رسیم.

«تا به کجا کشد مرا»، اصلاً مهم نیست برای من، چون اگر بپرسم تا کجا کشد، ذهنم باید جواب بدهد.

«تا به کجا کشد مرا مستی بی‌امان تو» مستی بی‌امان تو لحظه‌به‌لحظه من را زنده‌تر می‌کند، ولی اولین علائمش این است که من دیگر این کار را به تأخیر نمی‌اندازم در ذهنم و با عقل من‌ذهنی هم هیچ کار نمی‌کنم دیگر و نمی‌گذارم ذهنم بپرسد بالاخره به کجا می‌رسیم ما، چه خواهد شد، این حضور چیست؟ و مخصوصاً آن‌هایی که مقاصد مادی دارند از این موضوع.

مقصود ما که به او زنده می‌خواهیم بشویم، در آن اگر قصدهای فرعی مادی هست، آن یک چیز فرعی است که به‌وجود می‌آید ولی اصل نیست. شما نمی‌گویید خب من کلاس مولانا می‌روم به حضور برسم تا همسر پیدا کنم، خانواده تشکیل بدهم، مولانا کمک می‌کند دیگر، خانه بخرم یا مثلاً به فلان مقام برسم. این‌ها چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد، این‌ها نیست پس بنابراین از خدا غیر از خدا نمی‌خواهیم و زمان هم ایجاد نمی‌کنیم.



این من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] به هیچ وجه نمی‌تواند این کار را بکند که این کار را به تأخیر نیندازد، زمان ایجاد نکند، عقل خودش را از دست نمی‌دهد و مرتب می‌پرسد تا کجا باید برویم، چه خواهد شد، شدم یا نشدم؟ این‌ها را می‌خوانیم که شما از این سؤالات نکنید، فقط «مستی بی‌امان» داشته باشید. مستی بی‌امان از فضاگشایی پی‌درپی و تعهد به مرکز عدم به وجود می‌آید [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان].

## شیر سیاه عشق تو می‌کند استخوان من نی تو ضمان من بُدی، پس چه شد این ضمان تو؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

عشق را می‌بینید به «شیر سیاه» که خیلی درنده هست تشبیه کرده. می‌گوید استخوان من را خورد. استخوان می‌دانید که به بدن شکل می‌دهد، استخوان نباشد بدن شکل ندارد. استخوان من را خورد یعنی من‌ذهنی من را خورد. این شکل من‌ذهنی از استخوان همانیدگی‌ها به وجود می‌آید که من با چه همانیده هستم. هرکسی یک من‌ذهنی دارد آن هم یک شکلی دارد، یک استخوان‌بندی دارد، دارم من‌ذهنی را می‌گویم ها، نه این بدن را. این بدن هم به خاطر استخوان‌هایش یک شکلی دارد، استخوان‌بندی‌اش. پس بنابراین شکل و قیافه من‌ذهنی من به هم ریخت. چرا؟ عشق که شبیه شیر سیاه بود، درید این را، خورد.

و می‌گوید که نه که تو ضمانت کرده بودی من را راهنمایی کنی؟ چون خداوند ضمانت کرده که خب تو از جنس منی، من تو را می‌برم جهان، یعنی این جهان وجود و تو را تا آخر راهنمایی می‌کنم. حالا ما آمدیم در ذهن گیر کردیم. یعنی همه این راه را آمدیم، از او که جدا شدیم به جماد افتادیم، به نبات افتادیم، به حیوان افتادیم. همه این راه‌ها را، ما را آورده، الآن در ذهن که یکی از مراحل آسان است ما خودمان می‌فهمیم، گیر افتادیم از ذهن نمی‌رویم بیرون.

می‌گوید مگر ضامن من نبود، نگفتی من به تو کمک می‌کنم، پس کو؟ و این یادآوری می‌کند به ما که خداوند قولش را فراموش نمی‌کند، ما داریم بد رفتار می‌کنیم. «پس چه شد این ضمان تو؟» ما به خودمان برمی‌گردیم که چکار می‌کنیم که نمی‌تواند ما را راهنمایی کند؟ چطور ما را از حیوان رساند به انسان من‌ذهنی. چکار می‌کنیم که شیر عشق استخوان ما را نمی‌خورد؟ خب دیگر.

## صبح نزدیک است، خامش، کم فروش من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)



ما با من‌ذهنی‌مان [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، با دخالت‌های ذهنی‌مان ایجادِ اشکال می‌کنیم. وقتی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، من‌ذهنی ما می‌آید بالا، پندار کمال داریم، ناموس داریم، درد داریم و این‌ها را می‌پرستیم، مرکزمان را عدم نمی‌کنیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]] او را بپرستیم، او هم نمی‌تواند به ما کمک کند.

ما این قرار را نداشتیم که من بیایم من‌ذهنی درست کنم، هر لحظه بیایم بالا، در ذهنم یک خدای مصنوعی درست کنم و منعکس کنم، با خدای مصنوعی و ذهنی خودم حرف بزنم و به توهم بیفتم و زمان ایجاد کنم و من‌ذهنی را ادامه بدهم و گم بشوم در دردهایم و همانیدگی‌هایم، قرار این نبوده که!

قرار چه بوده؟ قرار این بوده که اولاً پدر و مادرمان عشقی بشوند، نگذارند ما من‌ذهنی خیلی شدید درست کنیم. خب آن‌ها نبودند، قرار بود ما در هشت‌سالگی، نه‌سالگی، ده‌سالگی که هنوز خیلی از زندگی دور نشدیم، زندگی در ما ارتعاش بکند، یک من‌ذهنی کوچک و کم‌دوام درست کنیم، جدایی را یاد بگیریم، دوباره به او زنده بشویم. یعنی از ده‌دوازده‌سالگی مرکز ما عدم بشود و در اختیار زندگی قرار بگیریم و شادی زندگی را، عشق زندگی را، برکت زندگی را، خلاقیت زندگی را بیاوریم به این جهان.

خب نبوده این دیگر، و یک انسانی که من‌ذهنی درست کرده، هنوز خودش را من‌ذهنی می‌داند، با من‌ذهنی و با عقلش در کار زندگی، در کار خرد کل که می‌خواهد به ما سامان بدهد دخالت می‌کند و کار خودش را خراب می‌کند.

این‌همه حرف می‌زنیم که شما خودتان با من‌ذهنی و عقل ذهنتان در کار زندگی خرابکاری نکنید. بگذارید فضا باز بشود، شما دوباره با زندگی یکی بشوید. این یکی شدن، این عشق، یواش‌یواش با مرکز عدم این استخوان‌بندی من‌ذهنی شما را که ترکیب همانیدگی‌هاست، به هم بریزد، الآن هم گفت فتنه. فتنه، هر لحظه فتنه می‌اندازد. گفت که «فتنه‌گر است نام تو».

و می‌دانیم:

**هر که را فتح و ظَفَر پیغام داد**

**پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

**هر که پایندان وی شد وصل یار**

**او چه ترسد از شکست و کارزار؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰)



## چون یقین گشتش که خواهد کرد مات فوت اسپ و پیل هستش ترهات (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱)

ظفر: پیروزی، کامروایی

پایندان: ضامن، کفیل

ترهات: سخنان یاوه و بی‌ارزش، جمع ترهه. در اینجا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت

پس هرکسی فضا را باز کند و این در گشوده‌شده و پیروزی، پیروزی و موفقیت در مرحله اول یعنی به مقصود رسیدن، در زندگی باز بشود. و موفقیت ما همیشه در این لحظه است که آیا ما با فضاگشایی به زندگی وصل هستیم یا نه؟ اگر وصل هستیم در این لحظه داریم موفق می‌شویم.

خوشبختی هم در این لحظه است. اگر وصل هستیم، خوشبخت هستیم. خوشبختی این نیست که شما یک همسر داشته باشی، یک خانه داشته باشی، یک مقام بالا داشته باشی، این‌ها را من ذهنی تعریف می‌کند. خوشبختی لحظه‌ای است. وقتی وصلید خوشبختید، وقتی وصلید موفقید. درست است؟

پس اگر به اصطلاح فتح و ظفر به ما پیغام بدهد، در این صورت به مراد رسیدن و نرسیدن در این لحظه پیش ما یکی است. آن چیزی که اوقات ما را تلخ می‌کند، بی‌مرادی است. بی‌مرادی یکی از راه‌های امتحان ماست. خیلی خلاصه این‌که در روز چندین بار شما یک کاری را می‌خواهید بکنید، ذهنتان واقعاً مهم می‌داند، انجام نمی‌شود. زندگی یا خداوند شما را امتحان می‌کند، این‌طوری نگاه کنید. نگوئید آقا خدا کجاست و من را، امتحان چیست و این‌ها، نه.

مطمئن باشید که ۹۹/۹۹ درصد شما خالی است و زندگی یا خدا خودش را نفوذ داده در شما به وسیله بی‌فرمی و خلأ و این من‌ذهنی، این فکرهای ما، یک پوسته است. یک نیروی بزرگی مراقب ماست که اسمش را بگذارید زندگی یا خدا و ما را با بی‌مرادی امتحان می‌کند، ببیند ما عصبانی می‌شویم یا نه.

اگر در اطراف بی‌مرادی فضا باز کردید، عقل او را گرفتید، قبول شدید. در این صورت او ضامن شماست. پایندان: ضامن.

اگر شما عصبانی نشدید در اثر بی‌مرادی و این اتصال را قطع نکردید، کارتان کار است.

پایندان: ضامن.





«هر که پایندان وی شد وصل یار»، این لحظه وصلید با فضاگشایی و این که به مراد می‌رسید یا نمی‌رسید، شما را عصبانی نمی‌کند یعنی من ذهنی را بالا نمی‌آورد. من ذهنی بالا آمد، اتصال قطع شد. یا من ذهنی، یا او. یا سرتان حرف می‌زند یا وصلید. خب کدام یکی بهتر است؟ اگر من ذهنی باشد، براساس خشم و ترس و دردهای دیگر و عقل سطحی می‌خواهد تصمیم بگیرد، کارتان خراب است. اگر خرد کل بیاید، کارتان درست است.

پس بنابراین از هیچ شکستی، هر شکستی هم یک بی‌مرادی است و شما فضا باز می‌کنید. بنابراین مشغول کار می‌شوید شدید، هر چه در توان دارید می‌گذارید از شکست و کارزار نمی‌ترسید چون وصلید. چون وصلید، مطمئنید که خواهید بُرد، مثل یک شطرنج‌باز.

بنابراین بعضی از همانیدگی‌ها را از دست بدهید، اصلاً برایتان مهم نیست. فقط آن مقصود در نظرتان است، برایش همه کار می‌کنید. اولین مقصود زنده شدن به اوست، فضاگشایی است. دومی جاری کردن خرد زندگی در جهت‌های مادی است، در یک چیزی شما تخصص دارید، می‌خواهید بیافرینید. ولی اولی‌اش، باید به او زنده بشوید.

و این بیت‌ها را دیگر می‌خوانیم، می‌دانید:

**گفت پیغمبر که جنت از اله  
گر همی‌خواهی، ز کس چیزی مخواه**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

**چون نخواهی، من کفیل مر تو را  
جنت‌المأوی و دیدار خدا**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جنت‌المأوی: یکی از بهشت‌های هشتگانه

می‌گوید پیغمبر فرمود اگر از خدا بهشت را می‌خواهید، از هیچ‌کس هیچ‌چیز نخواهید. شما این کار را کرده‌اید؟ یعنی می‌خواهید وصل بشوید به خدا، از کسی چیزی نخواهید. بعضی‌ها می‌گویند آقا همسرمان، بچه‌مان، پدر و مادرمان که کس نیستند که، این‌ها خودمان هستیم. نه، خودتان فقط خودتان هستید، بقیه اعضای فامیل، خانواده، دوست، آشنا، غریبه، همه «کس» هستند، همه «دیگر» هستند. از آن‌ها توقع نداشته باشید.



«چون نخواهی»، اگر نخواهی من ضامنم، «کفیلیم»، این همان پابندان و ضامن است. «جَنَّتِ الْمَأْوَىٰ وَ دِیدارِ خدا»، بهشت و دیدن خدا. یادتان هست گفت تو ضامن من بودی؟ ضمانت باطل شده برای این که شما از همه کمک می‌خواهید. مقاصد مادی، به دست آوردن همانیدگی‌ها به زنده شدن به خدا برتری دارد، مقدم است. توجه می‌کنید؟

سؤال می‌کند خدایا تو ضامن من بودی، گفتم من را راهنمایی می‌کنی، می‌رویم دنیا، این طوری بوده قضیه، گفته به ما برو دنیا نترس من با تو هستم و تو را راهنمایی می‌کنم و در جهان به خودم زنده می‌کنم، این جا نمی‌شود باید بروی دنیا. دنیا در آن جا به بی‌نهایت من زنده می‌شوی. حالا ما می‌گوییم کو پس؟

کو پس؟! همه چیز خواستی غیر از او با انتخاب خودت، حالا می‌گویی ضمانت چه شد؟ ضمانت را خراب کردی، از همه کس همه چیز خواستی، حالا از خدا بهشت هم می‌خواهی، می‌خواهی ببینی؟! نه دیگر او نمی‌تواند ضمانت، ضمانت باطل شده. اگر از چیزی، اگر از کسی چیزی نخواهی، از چیزها هم چیزی نخواهی، خیلی‌ها از مال دنیا، از خانه‌شان هویت می‌خواهند، بزرگی‌شان به بزرگی خانه بستگی دارد، به مقام مثلاً سیاسی یا اجتماعی‌شان بستگی دارد، خداوند نمی‌تواند ضمانت کند.

«وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.»

«و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

(حدیث)

می‌دانید این را، مربوط به همان بیت قبل است. و

## بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

### صدر را بگذار، صدرِ توسست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

«بی‌نهایت حضرت است این بارگاه»، الآن خواندم، «صدر را بگذار، صدرِ توسست راه». یعنی شما نباید بپرسید که به کجا می‌رسیم ما، کی باید برسیم؟ شما فضا را باز می‌کنید، صدر تو آن جایی که باید برسد راه است، هی راه می‌روید، راه می‌روید تا می‌میرید. بعد از مردن هم راه می‌روید. «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه»، «صدر را بگذار»، فراموش کن صدر را به کجا باید برسی، این دنیا نیست که بگویی می‌روم مثلاً به فلان مقام می‌رسم، صدر تو، نهایت تو همین راحت است.



## ای تبریز بازگو بهر خدا به شمسِ دین کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

«تبریز» این فضای گشوده شده است در این جا. می گوید این به عنوان فضای گشوده شده، من این درک را می کنم. فضای گشوده شده نماد خدا هم هست. دوباره بگو، دوباره بگو به خاطر خدا، «به شمس دین». شمس دین، آفتابی است که درواقع ما و زندگی با هم از مرکز ما بلند می شود، یک آفتابی در این جهان طلوع می کند غیر از آن آفتاب که از درون ما طلوع می کند. و این گفتن را با فضاگشایی پی در پی ما می گوئیم.

ما متوجهیم که «دو جهان»، دو جهان، دوتا جهانی که ذهن نشان می دهد. ذهن دوتا جهان نشان می دهد: یکی این جهان مادی است، یکی هم یک جهان معنوی است. به نظر خودش می آید که بعضی ها می گویند آن جهان بعد از مُردن می رسیم به آن، بعضی ها هم به هر حال با ذهنشان یک جهان دیگری به عنوان آن جهان که نامرئی است تجسم می کنند ولی هردو ذهنی است.

جهان هایی را که ذهن ایجاد می کند، به طور کلی این فضای ذهن با این دو جهانش حسد می برد به شرف و بزرگی جهانی که انسان درحالی که فضا را بی نهایت باز کرده و به صورت خورشید از آن فضا بلند شده، حسد می برد. وقتی می گوئیم حسد می برد، اگر واقعاً درک کنیم، یعنی این می خواهد خورشید این جهان می خواهد بلند شود، من ذهنی می گوید من، من بهترم، من بهتر از آنم و نمی خواهد قبول کند که یک خورشید دیگری وجود دارد به نام «شمس دین» که از مرکز ما می تواند طلوع کند و باید طلوع کند. و ما این حسد را با فضاگشایی و پس زدن جهان من ذهنی و وسعت بخشیدن به این جهان حضور یا فضای گشوده شده، درواقع تجربه می کنیم یا به عمل درمی آوریم.

یعنی خلاصه این بیت این هست که هر لحظه با فضاگشایی من جهان ذهن را پس می زنم و این جهان حضور را باز می کنم و می دانم که شرف این جهان حضور اصلاً قابل مقایسه نیست با بزرگی یا اعتبار جهان ذهن. یعنی من جهان ذهن را پس می زنم، پستی آن را می دانم، دیگر به حساب نمی آورم. ولی می دانم آن جهان به این جهان حسد می برد، آن جهان نمی خواهد این جهان باز بشود، یعنی جهان ذهن نمی خواهد این جهان باز بشود، ولی من این را چون درک کردم با فضاگشایی درواقع طلوع این آفتاب را از مرکزم عملی می کنم، مقدماتش را فراهم می کنم.



«ای تبریز بازگو»، دوباره بگو، دوباره بگو، هر لحظه بگو، به خاطر خدا بگو شمس دین بیاید بالا. یعنی ای خدا که به صورتِ فضای گشوده شده در من خودت را تجلی می دهی، من دارم اقرار می کنم که من این جهان را می خواهم و می خواهم به صورتِ خورشید از مرکز طلوع کنم و به صورتِ تو هم می خواهم طلوع کنم و این ذهنیات را می خواهم پس بزنم، ولی این جهان خیلی حسود است، نمی خواهد بگذارد من این کار را بکنم. و این دنباله بیت قبل هم هست که داشتیم:

### شیر سیاهِ عشقِ تو می کند استخوانِ من نی تو ضمانِ من بُدی، پس چه شد این ضمانِ تو؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

الآن می فهمم که چه جوری من باید کار کنم که تو واقعاً ضمان من بشوی، ضامن من بشوی، کمک کنی به من. من درواقع به خاطر زیر پا گذاشتن عهدِ الست این ضمانت را خراب کردم، این را من با بیت آخر اقرار می کنم. دوباره می گویم، دوباره می گویم، دوباره می گویم تا این آفتاب طلوع کند، ولی گفتیم با فضاگشایی است. خب این سه بیت هم بارها خوانده شده، ولی جالب است:

### ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

### عاشقِ صنَعِ توأم در شُکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گَبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

### عاشقِ صنَعِ خدا با فر بود عاشقِ مصنوعِ او کافر بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن  
شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.  
گَبر: کافر  
صنَع: آفرینش  
مصنوع: آفریده، مخلوق



می‌گوید من به کسی نگاه نمی‌کنم، ارتباط با بیت دارد و اگر نگاه بکنم، حتماً فضاگشایی می‌کنم در اطرافش، هرچیزی باشد و آن چیز که ذهنم نشان می‌دهد آن بهانه هست که من تو را ببینم. پس هرچیزی در این لحظه بهانه است، عاملی است برای دیدن خدا. «نگرم کس را و گر هم بنگرم»، به کسی نگاه نمی‌کنم، هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند توجه من را جلب کند و اگر جلب کند، بهانه است که من تو را ببینم، یعنی زندگی را ببینم.

من عاشق آفریدگاری تو هستم در زمان‌های بد و خوب، در شکر و صبر. شکر، وضعیت خوب است، صبر، وضعیت بد است. من عاشق مصنوع، چیز آفریده‌شده، چیزی که ذهن، دیگر شناخته نیستم اگر بشوم این کار کافر است.

پس من می‌دانم عاشق صنع تو، آفریدگاری تو، دارای فرّ ایزدی است. عاشق مصنوع، من ذهنی دارد، کافر است. پس ما عاشق صنع خدا هستیم در هر لحظه. عاشق صنع خدا با فر است، هر لحظه فضاگشایی می‌کند و می‌گوید که ای خدا، ضمانت را اجرا کن از درون من به‌صورت آفتاب بیا بالا. حرف هم نمی‌زند فقط فضاگشایی می‌کند. پس بنابراین هرچیزی که ذهنش می‌بیند آن چیز نمی‌آید مرکزش یا در مقابل آن ستیزه نمی‌کند، او بهانه است برای این‌که فضاگشایی کند او را ببیند، «او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم».

اما اجازه بدهید چند بیت از این عاشقی که در دفتر چهارم به معشوقش در اولین دیدار بی‌ادبی کرده بخوانیم. در این قسمت این عاشق به‌خاطر بی‌ادبی‌اش عذرخواهی می‌کند، ولی عذرخواهی‌اش عذرخواهی واقعی نیست.

تیتَر

«عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی‌پوش و فهم کردن معشوق، آن را نیز»

گفتیم اگر کسی موفق شد فضاگشایی کند که در ابیاتی که خواندیم گفت «فتح باب» و به دیدار دوست نائل بشود، ادب حکم می‌کند که از آن به بعد عقل من‌ذهنی‌اش را به‌کار نبرد و عقل معشوق را به‌کار ببرد، یعنی عقل خدا را به‌کار ببرد.

در این غزل دیدید که بود «مستی بی‌امان تو». در بیت آخر می‌گفت «ای تبریز بازگو» یعنی دوباره اقرار کن واقعاً با فضاگشایی.

در بیت‌های قبل گفت که به هرچیزی که نگاه می‌کنم، ذهن نشان می‌دهد، آن برای من مهم نیست و اگر هم مهم جلوه کند می‌دانم که هر اتفاقی که می‌افتد برای این است که من تو را ببینم، پس حالا اگر ما پیشرفت کردیم



واقعاً، وصل شدیم به یار، باید عقل من ذهنی مان را بگذاریم کنار، ولی اگر نگذاریم کنار و دوباره بخواهیم نظم من ذهنی مان را به کار ببریم، این بی ادبی است.

حالا در این داستان از اول که شروع شده، معشوق به عاشق گفته که تو بی ادبی، چرا که می دانید این عاشق را یک گزمه، یک عوان دنبال کرد. یعنی یک اتفاق بد سبب شد که این عاشق فضا را باز کند، در نتیجه به باغی ببرد که معشوق را ببیند آن جا.

معنی اش این است که در واقع بیشتر اوقات از قدیم اتفاقات بد بوده که انسان را مجبور می کرده انسان فضا را باز کند، چون توجه کنید که اگر انسان به گرفتاری بیفتد، معمولاً انسان من ذهنی از همانیدگی ها کمک می خواهد. دردسری پیش بیاید، به فکر مثلاً دوستانش می افتد، فامیل هایش می افتد، یک آدمی که آشنا است می افتد، به فکر پولش می افتد، دانشش می افتد، کارهایی را که کرده به نظر خیر می آید پیش می کشد، تا از آن گرفتاری و مخمصه نجات پیدا کند.

اما اگر هیچ کدام از این ها کار نکنند که ذهن نشان می دهد، روی می آورد به خدا و در آن موقع به هر حال وصل می شود، فضا باز می شود، معشوق را می بیند، یعنی خدا را می بیند. می بیند که خدا همیشه مشغول بوده در یک جویی برای پیدا کردن «انگشتی». انگشتی که به انگشت این عاشق بکند، او را حضرت سلیمان بکند، به پادشاهی برساند و این جوان هم این موضوع را می بیند.

وقتی می بیند، هیچ کدام از این عوامل را در نظر نمی گیرد که معشوق یعنی خدا دنبال پیدا کردن انگشتی هست برای او، می خواهد ما شاه جهان بشویم، یعنی خداوند می خواهد ما شاه جهان بشویم، هر کدام شاه زندگی خودمان بشویم، از زیر یوغ من ذهنی بیرون بیاوریم، پس انگشتی پادشاهی را به انگشت ما بکند.

این عاشق حواسش پرت می شود، به معشوق می گوید که این جا که کسی نیست، بیا عشق بازی کنیم. یعنی به فکر خواسته های مادی خودش می افتد.

بعد می گوید این جا به غیر از باد چیز دیگری نیست. بعد باد را تعبیر می کند، نیروی زندگی و خرد زندگی که دائماً ما را اداره می کند، می گوید اصل باد است، تو می گویی باد چیزی نیست! اصل اداره خداوند است، نیروی زندگی است، تو می گویی آن مهم، یعنی خدا مهم نیست، مردم که نگاه نمی کنند، بیا عشق بازی کنیم!



بعد خلاصه معشوق یا خدا ایراد می‌گیرد که تو آن جسارت را کردی و الآن عاشق مثلاً می‌خواهد عذر بخواهد، در همان اولین بیت می‌گوید من می‌خواستم تو را امتحان کنم. و «امتحان کردن عاشق، معشوق را» نشانه من‌ذهنی است و بسیار بی‌ادبی و واقعاً چه می‌دانم بی‌تأملی، بی‌فکری سطح پایین است.

یعنی ما خدا را امتحان کنیم و ما به این کار مشغول هستیم! بارها ما خدا را امتحان کردیم و خداوند رفوزه شد. معشوق به این بالاخره می‌گوید که من تو را امتحان می‌کنم، تو که نباید من را امتحان کنی! من هر لحظه تو را امتحان می‌کنم ببینم آیا مقصودت را بلدی، تو قرار بود به من زنده بشوی، در اولین برخورد هم تو باید عقلت را می‌انداختی دور و عقل و نظم من را می‌گرفتی که نکردی، این بی‌ادبی است. ولی این عاشق این بی‌ادبی را نمی‌تواند بفهمد.

یعنی خلاصه دوتا چیز نزدیک به هم. یکی این‌که ما عقل من‌ذهنی را کنار نمی‌گذاریم، عقل و نظم خداوند را بگیریم در این لحظه. اعتماد نداریم، توکل نداریم، تسلیم نیستیم، رضا نداریم و ما فکر می‌کنیم عقل خداوند نمی‌رسد. ما نمی‌توانیم کنترل زندگی‌مان را از دست بدهیم و این بی‌ادبی است. هرچه هم که به این من‌ذهنی می‌گوییم که بابا تو بی‌ادبی، تو این کار را نکردی، باز هم نمی‌فهمد و مرتب خدا را امتحان می‌کند. می‌گوید که خدایا واقعاً اگر هستی این کاری که الآن گره خورده این را درست کن. اگر درست کردی هستی، اگر درست نکردی نیستی. اگر درست کردی، من را دوست داری، اگر نکردی دوست نداری.

این‌ها امتحان کردن خداست و من‌ذهنی انجام می‌دهد و بسیار احمقانه است، یعنی در حد من‌ذهنی ضعیف است. به ما نیامده خدا را امتحان کنیم. شما خدا را امتحان نکنید. اگر می‌کنید دارید یک خدای ذهنی را امتحان می‌کنید.

یعنی من‌ذهنی دارید، یک خدای ذهنی مجازی این منعکس کرده، شما دارید با آن صحبت می‌کنید. ادب واقعی حکم می‌کند که فضا را باز کنیم تسلیم بشویم. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه. هرچه که در این لحظه ذهن نشان می‌دهد ما بپذیریم. با رضا، با تسلیم، با توکل کامل فضا را باز کنیم، هرچه که از این فضا می‌آید بیرون، این عقل خداست، آن عقل را بگیریم، عقل خودمان را رها کنیم. اگر این کار را کردیم این ادب است.

اگر این کار را نکردیم که هیچ، تازه با عقل خودمان خدا را امتحان می‌کنیم، این دیگر بدتر. و اگر خدا را امتحان کردیم و یک جواری به ما فهمانده شد که این کار غلط است، دوباره ادامه دادیم و خواستیم از این شاخ به آن شاخ بپریم مثل همین جوان، دیگر بدتر!



## گفت عاشق: امتحان کردم مگیر

تا ببینم تو حریفی یا ستیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۶)

من همی دانستم بی امتحان

لیک کی باشد خبر همچون عیان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷)

آفتابی نام تو مشهور و فاش

چه زیان است ار بکردم ابتلاش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸)

ستیر: مستور، پوشیده، پاکدامن  
ابتلا: امتحان

این دارد دلایل ذهنی می آورد، نمی داند که فقط یک نیرو، یک خدا وجود دارد، او می آید در ما من ذهنی درست می کند، این هم متلاشی می کند، ما با عقل من ذهنی نباید دخالت کنیم. بعد ما را از آن داخل درمی آورد به صورت خودش و زنده می کند به خودش در مدت کوتاه، این را نمی داند، فکر می کند که یکی من هستم، یکی خدا.

و دارد این طوری صحبت می کند: عاشق به خدا می گوید، به معشوق می گوید من تو را امتحان کردم بله، ولی به دل نگیر. چرا امتحان کردم؟ می خواستم ببینم تو پاکدامن هستی، «ستیر» هستی یا واقعاً «حریفی»؟ یعنی معشوقی هستی که با همه می روی، هرکس بیاید به تو سلام کند؟!

به تو گفتم بیا عشق بازی کنیم، من داشتم امتحان می کردم. اگر عشق بازی می کردی معلوم می شد که تو واقعاً ستیر نیستی، پاکدامن نیستی. برای این امتحان کردم.

ببینید چه می گوید این. هنوز متوجه نشده، یک بار معشوق ثابت کرده بی وفا هستی در داستان صوفی. ثابت کرده بی ادب هستی و با گفت و گوی زیاد، بعدش هم گفته که انسان که در «تون» بزرگ می شود، در ذهن بزرگ می شود، بوی درد می گیرد، بعد قصه عطاران را گفته، بازار عطاران را گفته که بیهوش شد و این ها. هنوز این عاشق می گوید که حالا من امتحان کردم، کار بدی نکردم، تو چرا به دل می گیری؟! من می خواستم پاکدامنی تو را بسنجم. یعنی ما به خدا می گوییم.





من البته می‌گویم می‌دانستم بدون امتحان هم که تو واقعاً پاکدامنی، «من همی دانستم بی‌امتحان»، می‌دانستم این موضوع را که تو ستیری، ولی می‌خواستم مطمئن بشوم.

«لیک کی باشد خبر همچون عیان؟»، این را شنیده بودم، آری تو پاکدامنی، تو معشوق خوبی هستی، ولی امتحان کنم برای من هم ثابت بشود. یعنی ما خدا را امتحان می‌کنیم.

خلاصه اگر این را دادی به من، شنیدم شما مهربان هستید، خدایا واقعاً در رحمانیت شما شک ندارم، ولی اگر این چیزی که من می‌گویم به من ندهی من دیگر خدایت تو را قبول ندارم.

امتحان می‌کنیم: از این امتحان باید قبول بشوم من، باید کمک کنی با فلانی ازدواج کنم، باید کمک کنی فلان جا را بخرم، باید به آن مقام برسم، می‌دانم که خوب هستی، ولی خب ثابت کن دیگر! «لیک کی باشد خبر همچون عیان؟»

«آفتابی نام تو مشهور و فاش»، همه تو را می‌شناسند، ولی این‌که من امتحان کنم این آفتاب را مگر زیان دارد؟! بعد هم استدلال می‌کند، می‌بینید از این شاخ به آن شاخ می‌پرد.

«تو منی»، من حتی می‌دانم که تو من هستی، ولی من خودم را امتحان می‌کنم هر روز.

**تو منی، من خویشتن را امتحان**

**می‌کنم هرروز در سود و زیان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹)

**انبیا را امتحان کرده عُدات**

**تا شده ظاهر از ایشان مُعجزات**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰)

**امتحان چشم خود کردم به نور**

**ای که چشم بد ز چشمان تو دُور**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱)

عُدات: عُدّة، جمع «عادی» به معنی دشمن، متجاوز.



ببینید چه جوری حرف می‌زند! ما هم این طوری حرف می‌زنیم. تو منی، من و تو یکی هستیم، ولی من هر روز خودم را امتحان می‌کنم ببینم امروز سود کردم یا زیان. اشکالی دارد من تو را امتحان کردم؟!

می‌گوید دشمنان پیغمبران، پیغمبران را امتحان کردند گفتند اگر پیغمبر هستی واقعاً یک معجزه بیاور، آن‌ها هم معجزات را آوردند. خب چه شده؟ خیلی هم خوب شده، خب من هم تو را امتحان کردم. گفتم اگر هستی این کار بزرگ را برای من انجام بده. خب نکردی دیگر، انجام ندادی، رفوزه شدی.

می‌گوید من حتی چشمم را هم امتحان می‌کنم. تو چشم من هستی، من چشمم را هم هر روز امتحان می‌کنم ببینم می‌بیند این؟ این طوری با خدا صحبت کردن خوب است؟!

«ای که چشم بد ز چشمان تو دور» که ان شاء الله چشم بد از چشمان تو دور باشد، ولی تو چشم من هستی.

عُذات: جمع «عادی» به معنی دشمن است. می‌گوید دشمنان پیغمبران آن‌ها را امتحان کرده‌اند، خب اشکالی نداشته که! آن‌ها هم معجزه آوردند، خب تو هم معجزه بیاور، اگر هستی معجزه بیاور.

و ادامه می‌دهد:

**این جهان همچون خراب است و تو گنج**

**گر تفحص کردم از گنجت، مرنج**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۲)

**ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزاف**

**تا زخم با دشمنان هر بار لاف**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳)

**تا زبانم چون تو را نامی نهد**

**چشم ازین دیده گواهی‌ها دهد**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۴)

بی‌خردگی: در این جا به معنی گستاخی است.

می‌بینیم تماماً برحسب من ذهنی صحبت می‌کند. می‌گوید این جهان خرابه هست و تو در این جهان گنج هستی. ما به این جهان آمديم، این‌ها را ذهناً می‌گويد، که به گنج تو برسیم و اگر از گنج تو یک جست‌وجویی، یک



پرس و جویی کردم، تو برای چه از من می‌رنجی؟ اگر، «بی‌خردگی» یعنی گستاخی، اگر این طوری گستاخی کردم و این گستاخی من هم یک ذره اضافه بوده، چرا کرده‌ام؟ برای این‌که هر بار با دشمنان تو دارم حرف می‌زنم، وقتی زبانم دارد از تو حرف می‌زند چشمانم هم نشان بدهد، به این علت.

اصلاً ارتباط ما با خداوند ارتباط تک‌به‌تک است، مثل ریشه به او وصل هستیم، این چه ربطی دارد که من بروم با مردم راجع به خداوند حرف بزنم و بحث و جدل کنم و اگر آن‌ها یک موقعی انکار می‌کنند خداوند را، این خداوند در چشمان من و در حرف‌های من منعکس بشود؟ خلاصه،

**گر شدم در راهِ حرمت، راهزن**

**آدم ای مَه به شمشیر و کفن**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۵)

**جز به دستِ خود مَبْرَم پا و سر**

**که ازین دستم، نه از دستِ دگر**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۶)

**از جدایی باز می‌رانی سُخُن**

**هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۷)

می‌گوید که من آری احترام را زیر پا گذاشته‌ام می‌دانم، اما الآن با شمشیر و کفن خدمت شما آمدم. و این هم مثلاً منت‌های عذرخواهی است که با شمشیر و کفن آمدم، اگر نمی‌بخشی من را بکش.

فقط با دست خودت می‌گوید پا و سر من را ببر، من عاشق تو هستم و از دستِ وفاداران هستم، «از دستِ دگر» نیستم و دوباره می‌گویی من بی‌ادب هستم صحبت جدایی می‌کنی، تو هر کاری می‌خواهی بکن، ولی حرف جدایی با من نزن.

مولانا در این‌جا می‌گوید که

**در سخن آباد این دم، راه شد**

**گفت امکان نیست، چون بیگاه شد**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۸)



## پوست‌ها گفتیم و، مغز آمد دفین گر بمانیم، این نمائد همچنین (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹)

می‌گوید که سخن‌آباد، یعنی در جایی که مغز سخن هست می‌گوید این لحظه رسیدیم به آن‌جا، اما گفتنش امکان نیست، برای این‌که دیر شده. می‌گوید پوست‌ها را گفتیم، فقط حرف زدیم، اما مغز را می‌خواستیم بگوییم.

مولانا شاید از گفتارش ناراضی است یا نتوانسته بگوید که چه‌جوری امتحان معشوق رسواکننده است و می‌گوید که پوست‌ها را گفتیم، اما مغز را نگفتیم، اگر عمر اجازه بدهد مغز را هم خواهیم گفت، این‌طوری نخواهد ماند. اما قسمت بعدی:

تیترا

«رد کردن معشوقه، عذر عاشق را، و تلبیس او را در روی او مالیدن»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰)

در روی مالیدن: به رخ کشیدن، به رو آوردن

من اجازه می‌خواهم که این قسمت را بگذاریم برای هفته بعد. می‌بینید که معشوق این عذرخواهی سطحی عاشق را نمی‌پذیرد. نمی‌پذیرد که آن چیزی که به‌نظر در ذهن جور می‌آید، درحقیقت و در ارتباط ما با خداوند این درست است. این صحبت‌های عاشق که به‌ظاهر هم تعارف می‌کند که اگر می‌خواهی من را بکشی بکش، هر بلایی می‌خواهی سرم بیاور، ولی صحبت جدایی نکن، ولی خودش با من ذهنی‌اش جدایی را تثبیت می‌کند.

برای همین است که مولانا می‌گوید این مغزش آشکار نیست. مغزش این است که تا زمانی که ما در ذهن حرف می‌زنیم من ذهنی حرف می‌زند. و حرف‌های من ذهنی، تصورات آن در مورد خداوند باطل است و همین هست که معشوقه این را رد می‌کند. البته یک سه بیت یا چند بیت می‌خوانم می‌گذارم برای هفته بعد چون نمی‌رسیم.

## در جوابش برگشاد آن یار، لب کز سوی ما روز، سوی توست شب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰)

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰)

حیله‌های تیره اندر داوری  
پیش بینایان چرا می‌آوری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱)



## هر چه در دل داری از مکر و رُموز پیش ما رسواست و، پیدا همچو روز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲)

در جوابِ آن عاشق که با ذهنش حرف می‌زد، لب گشود، شروع کرد به صحبت کردن گفت که پیش ما همه چیز روز است، اما پیش تو شب است. تو نمی‌دانی که در پوسته هستی، تو با چارچوب عقلی من ذهنیات حرف می‌زنی، برحسب دید چیزها حرف می‌زنی، با هشپاری جسمیات حرف می‌زنی، بنابراین از طرف تو همه چیز شب است، ولی ما همه چیز تو را می‌بینیم.

ما می‌بینیم همانیده هستی، برحسب همانیدگی‌ها حرف می‌زنی، من را جسم گرفتی، من را رها کردی، خودت جدایی را انتخاب کردی، یک خدای ذهنی منعکس کردی با آن حرف می‌زنی فکر می‌کنی با من حرف می‌زنی، و در نتیجه حیل‌های سیاه می‌کنی.

«حیل‌های تیره اندر داوری»، چرا این قضاوت‌ها را می‌کنی؟ چرا این برداشت‌ها را می‌کنی؟ و پیش بینایان می‌بری؟ ما همه چیز تو را می‌بینیم.

هر چه که از مکر و رمزها در دلت داری، در من ذهنیات داری، پیش ما رسوا است. تو از طریق چیزها می‌بینی، عینک چیزها را داری ما آن را می‌دانیم، اما خودت نمی‌دانی، مثل روز برای من روشن است.

پس این‌ها نشان می‌دهد که ما باید خودمان را درست کنیم، ما باید روی خودمان کار کنیم ببینیم اشکال ما چه هست. به ما نیامده که خدا را امتحان بکنیم.

می‌گوید:

گر بیوشیمش ز بنده پروری  
تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳)

از پدر آموز، کادم در گناه  
خوش فرود آمد به سوی پایگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴)

پایگاه: درگاه، کفش‌کن، جای ستوران



می‌گوید که اگر از بنده‌پروری این دید تو را، این قضاوت‌های تو را در مورد خودمان می‌پوشیم تو چرا بی‌حیایی را از حد می‌بری؟ بی‌شرمی را از حد می‌بری؟ تو چرا تسلیم نمی‌شوی؟ تو چرا خراب‌کاری را از حد می‌بری؟ چقدر باید با من‌ذهنی‌ات خراب‌کاری بکنی تا بفهمی که این عقل کار نمی‌کند باید عقل ما را برداری؟

«از پدر آموز» یعنی از حضرت آدم بیاموز «کادم در گناه»، «خوش فرود آمد به سوی پایگاه»، پایگاه قسمت پایین مجلس است، یعنی به‌سوی من‌ذهنی صفر، پایگاه.

می‌گوید از پدر بیاموز، از حضرت آدم بیاموز، که وقتی گناه کرد، فهمید گناه کرده، اقرار کرد، اعتراف کرد و آمد من‌ذهنی‌اش را صفر کرد، در پایین‌ترین نقطه یعنی با من‌ذهنی صفر. و آن‌جا چکار کرد؟ همین‌جا هم که می‌بینید [پایگاه:] درگاه، کفش‌کن.

و:

## چون بدید آن عالم‌الاسرار را بر دو پا استاد استغفار را (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵)

«همینکه آدم، حضرت حق را که دانای به اسرار غیب است مشاهده کرد، روی دو پا ایستاد و طلبِ آمرزش کرد.»

پس این عاشقِ ما یک بار معشوق را دیده و حالا هم به خیال خودش با او حرف می‌زند. معشوق هم به او گفته که بی‌ادب هستی. و می‌گوید چرا از حضرت آدم نمی‌آموزی که همین‌که خداوند را دید که عالم به همه اسرار است، این «دو پا ایستادن» شاید رسم صوفیان است که پیر مثلاً به کسی که گناه کرده در پایین‌ترین مرتبه می‌ایستاد تا پیر او را ببخشد یا اجازه بدهد، اگر در حال استغفار است. استغفار یعنی عذرخواهی از ته دل.

می‌گوید حضرت آدم برای معذرت‌خواهی من‌ذهنی‌اش را صفر کرد، در پایین‌ترین مرتبه که من‌ذهنی صفر است ایستاد برای طلبِ آمرزش. امروز خواندیم دیگر. فهمید که خودش این بلا را سر خودش آورده، با نظم من‌ذهنی خودش، بنابراین گفت ما به خودمان ظلم کردیم. اتفاقاً همین‌ها را دارد می‌گوید که امروز هم خواندیم.



## بر سر خاکسترِ آندِه نشست از بهانه شاخ تا شاخی نجست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶)

## رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كُفْتُ و بس چونکه جانداران بدید او پیش و پس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷)

«حضرت آدم (ع) فقط گفت: «پروردگارا همانا ما بر خود ستم کردیم.» زیرا او در پیش و پسِ خود فرشتگان مراقب را مشاهده کرد.»

جاندار: سلاح‌دار، محافظ، نگهبان

می‌گوید حضرت آدم فقط گفت: «پروردگارا همانا ما بر خود ستم کردیم»، که امروز هم خواندیم، «زیرا او در پیش و پسِ خود فرشتگان مراقب را مشاهده کرد».

پس اگر کسی واقعاً بخواهد مؤدب بشود باید نظم من‌ذهنی‌اش را، عقل من‌ذهنی‌اش را رها کند مثل حضرت آدم و دیگر بهانه نگیرد از این شاخ من‌ذهنی به آن شاخ بپرد، یک چیزی زندگی بگوید، در برابرش یک چیز دیگر بگوید، یک بهانه دیگر بگوید، دوباره بخواهد خدا را امتحان کند.

پس «بر سرِ خاکسترِ آندِه نشست» یعنی اندوهگین شد، در حالت عذرخواهی برآمد، واقعاً خواست که عذرخواهی کند.

این عذرخواهی صمیمانه و از ته دل که راستین باشد بسیار مهم است برای زندگی ما. خیلی موقع‌ها در روابط ما یک کاری می‌کنیم که نباید بکنیم، ولی عذرخواهی درستی نمی‌کنیم. عذرخواهی درست یعنی واقعاً راستش را بگویی و بگویی من پشیمانم، دیگر این کار را نمی‌کنم. و طرف می‌فهمد که شما واقعاً پشیمان هستی و می‌بخشد. ما این کار را نمی‌کنیم، در رابطه با خداوند هم همین هستیم.

ما هی از این شاخ به آن شاخ می‌پریم می‌گوییم خیلی خُب این گناه را کردم، آن ثواب را کرده بودم، نمی‌دانم، شما هم این کار را کرده بودید، خُب این به آن در! نه این‌طوری نیست.



عذرخواهی چه از مردم باشد چه از خداوند، باید اول واقعاً آدم اقرار کند از ته دلش با صمیمیت که من می‌خواهم خودم را درست کنم. چه بسا خداوند و مردم آدم را ببخشند، مخصوصاً مردم می‌بخشند اگر آدم راستش را بگوید و برگردد خلاصه، ولی ناموس نمی‌گذارد.

ما در مقابل خداوند هم ناموس داریم، نمی‌خواهیم ناموسمان را صفر کنیم. این بیت قبلی که «بَر دو پا استاد استغفار را» و همین‌طور «پایگاه»، پایگاه یعنی ناموس صفر، یعنی ناموشش را صفر کرد، پندار کمال از بین رفت، و «بَر دو پا استاد استغفار را» یعنی محکم برای معذرت‌خواهی از خداوند ایستاد، یا معذرت‌خواهی از یکی باید صمیمانه باشد و راستین باشد. و گفت که ما به خودمان ستم کردیم. آیه‌اش را امروز هم جای دیگر خوانده بودیم:

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیآوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

یا «ای پروردگار، ما به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیآوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.» خلاصه ما اقرار می‌کنیم که ما به خودمان ستم کردیم، و شادی نمی‌کنیم برای موفقیت‌های من‌ذهنی‌مان. از این شاخ به آن شاخ هم نمی‌پریم، صاف و ساده عذرخواهی می‌کنیم، همین‌طور که می‌گوید حضرت آدم کرد.

## رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا گُفْتُ و بس چونکه جانداران بدید او پیش و پس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷)

جانداران یعنی واقعاً، این‌جا نوشته «فرشتگان مراقب»، یعنی ما متوجه می‌شویم که واقعاً غیر از این چاره‌ای نداریم، این همان اضطراب است.

ما می‌بینیم که یک نیروهایی ما را محاصره کرده ما باید بگوییم که خودمان کردیم، خودمان در اثر بی‌وفایی به آلت به خودمان ستم کردیم. می‌بینیم نیروهای جاندار هست که مراقب ما هستند که ما نتوانیم از این چارچوب، چارچوب ذهن بدون اقرار به این‌که به خودمان ستم کرده‌ایم و شرایط گفته‌شده را یعنی من‌ذهنی را





صفر کنیم، استغفار کنیم، عذرخواهی کنیم و بگوییم خودمان کردیم، من کردم، تو نکردی و از عقل خودمان دست برداریم و خدا را امتحان نکنیم. این‌ها را باید به‌جا بیاوریم.

## دید، جانداران پنهان همچو جان دورباش هر یکی تا آسمان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸)

## که هلا پیش سلیمان، مور باش تا بنشکافد تو را این دورباش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹)

دورباش: نیزه دو شاخه‌داری دارای چوبی مَرَصَع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.

پس این جانداران پنهان را که نمی‌گذارند ما تکان بخوریم مگر این‌که استغفار کنیم، عذرخواهی کنیم و مرکز را عدم کنیم. بعد این نیزه این‌ها «هر یکی تا آسمان»، یعنی نیزه‌شان دراز و نفوذکننده و نمی‌گذارند ما تکان بخوریم، که چه می‌گویند؟ می‌گویند پیش سلیمان، پیش خدا، مور باش تا این دورباش یا نیزه شما را از بین نبرد، نشکافد.

## جز مقام راستی یک دم مایست هیچ لالا مرد را چون چشم نیست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰)

«حتی برای لحظه‌ای هم که شده در جایی غیر از مقام صدق و راستی توقف مکن، زیرا هیچ محافظ و نگهدارنده‌ای برای انسان مانند چشم نیست.»

لالا: خدمتکار، مربی بزرگ‌زادگان

این چشم همان چشم عدم است. پس نیروی زندگی با محافظانش به ما می‌گوید که غیر از راستین بودن هیچ‌چیز به ما کمک نمی‌کند. و هیچ لالایی، هیچ محافظی مثل چشم عدم ما نیست. ما باید هر لحظه فضا را باز کنیم چشم را عدم کنیم.

اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم، بقیه‌اش را ان‌شاءالله در جلسه آینده خواهیم خواند. فقط نتیجه‌گیری کنیم که این عاشق ما مثل ما خیلی ادب را رعایت نمی‌کند.



می‌بینی که به خداوند وصل شده، ولی هنوز نظم من‌ذهنی‌اش را می‌خواهد اجرا کند. با دید هشیاری جسمی با خداوند صحبت می‌کند و به‌جای این‌که بگوید من به خودم ظلم کردم این‌که مرکز من را از عدم درآوردم و به آلت اقرار نکردم، به‌جای این‌که بگوید که با دید ذهنی این بلاها را سرم آوردم، دارد یک جور دیگر حرف می‌زند. دارد این‌ها را به معشوق نسبت می‌دهد، و دارد او را امتحان می‌کند می‌گوید من حق دارم تو را امتحان کنم، چه اشکالی دارد من تو را امتحان کنم؟ و به این مقام راستی و مثل حضرت آدم به عذرخواهی واقعی نمی‌آید.

عذرخواهی واقعی این است که واقعاً فضا را باز کند، عقل من‌ذهنی را صفر کند و با عقل زندگی کار کند. این کار را نمی‌کند، عقل خودش را نگه می‌دارد و شروع می‌کند به استدلال‌های خودش.

ما حداقل این را یاد گرفتیم که در برخورد با خداوند این کارها را نکنیم. بقیه‌اش را ان‌شاءالله هفته دیگر خواهیم خواند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖